

R: G
1925

Ali-Kulu Kh...

Handwritten marks and scribbles in the top left corner.

Handwritten scribble.

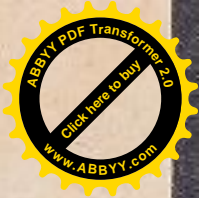
Handwritten scribbles.

Handwritten scribble.

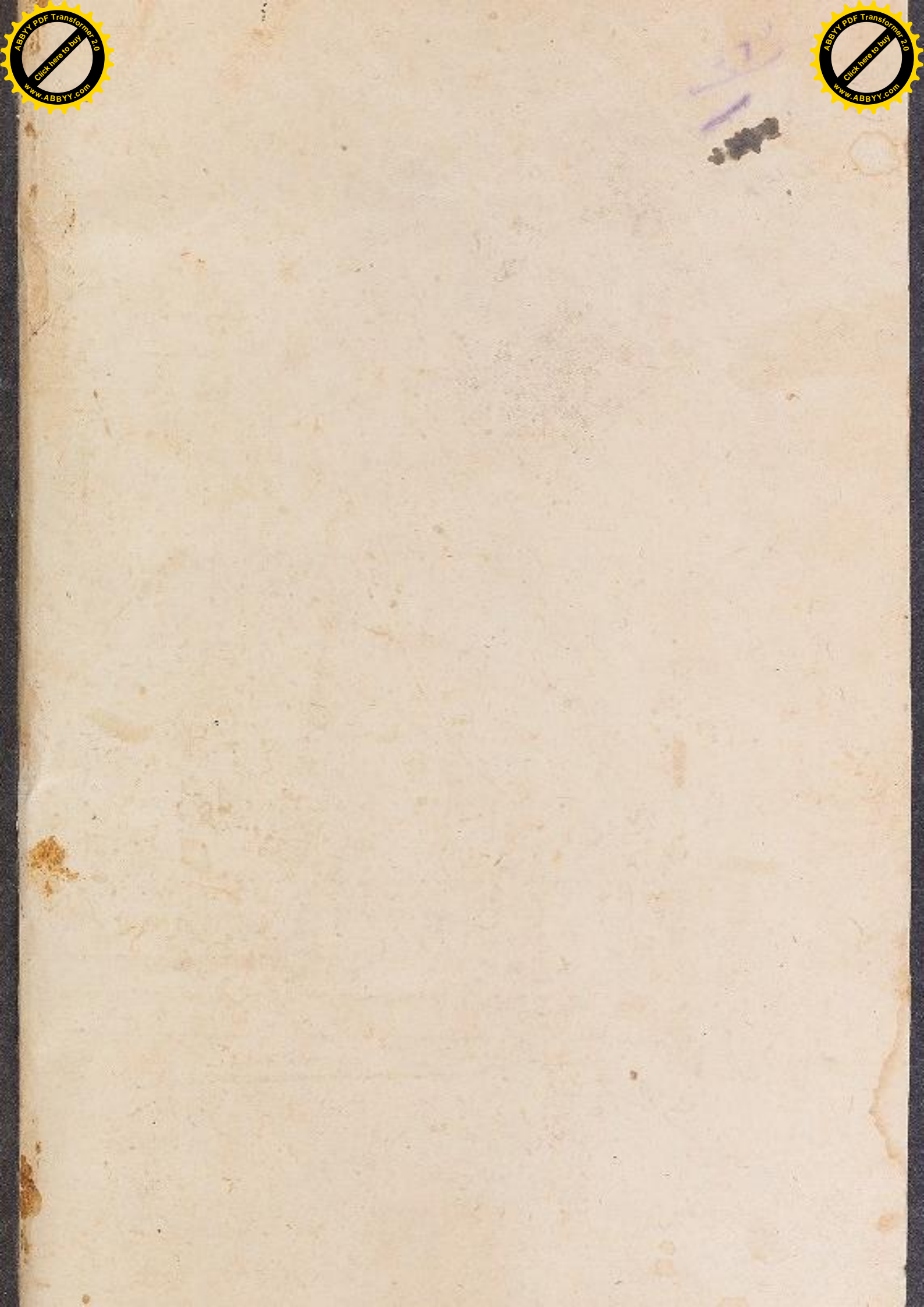
62 ^{ly}

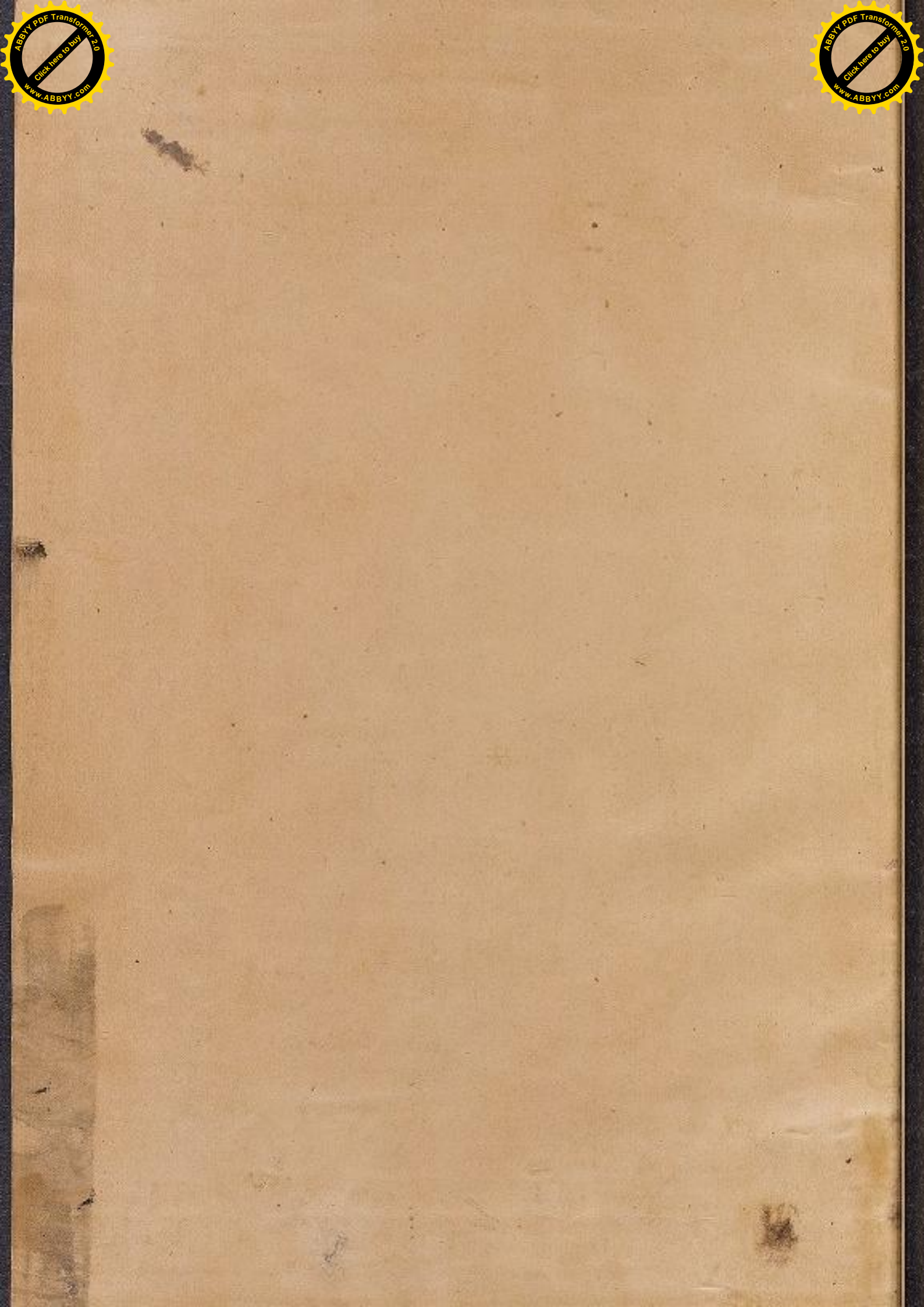
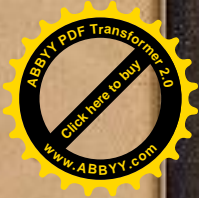
No. 15 P.F. 1

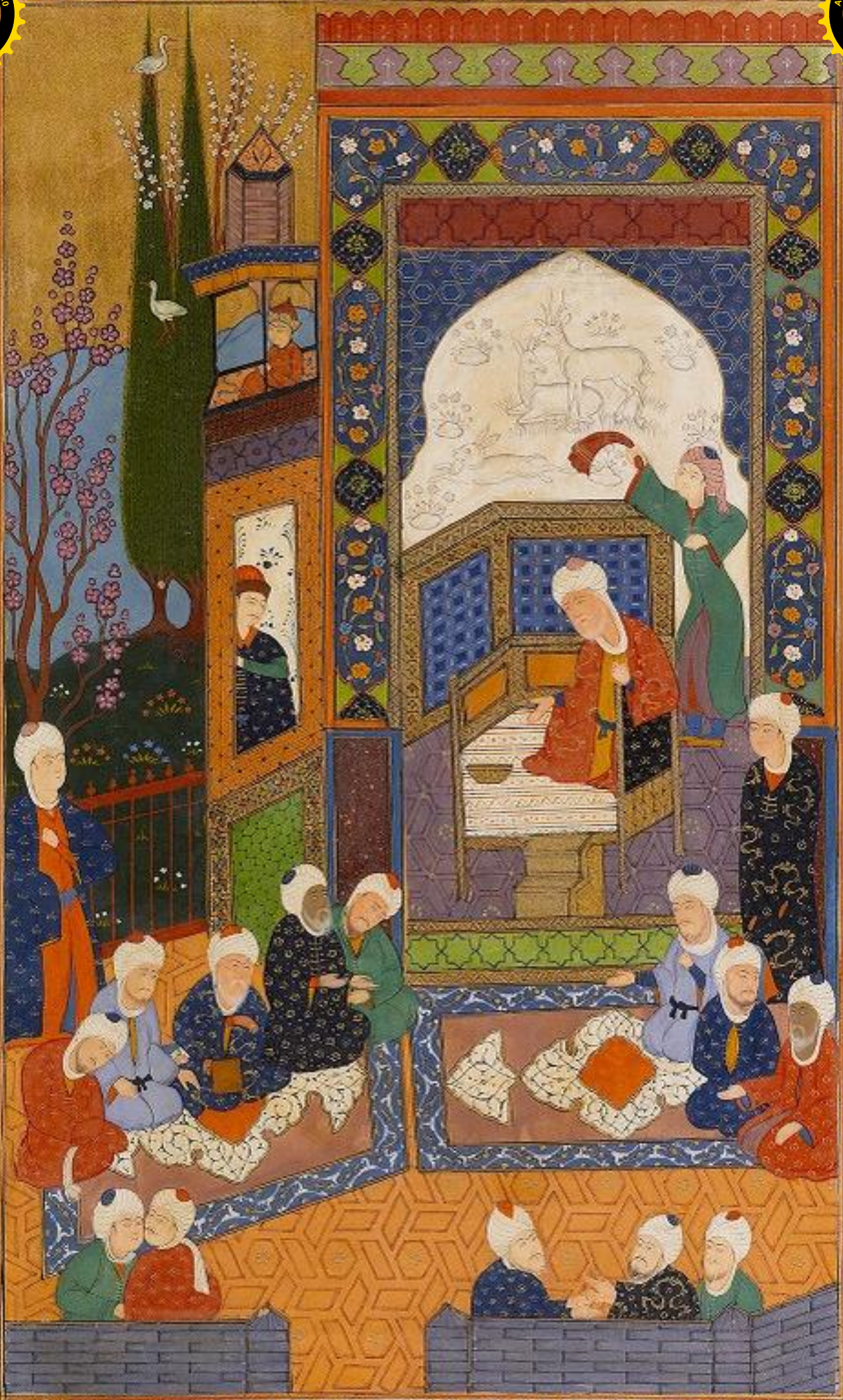
ee.

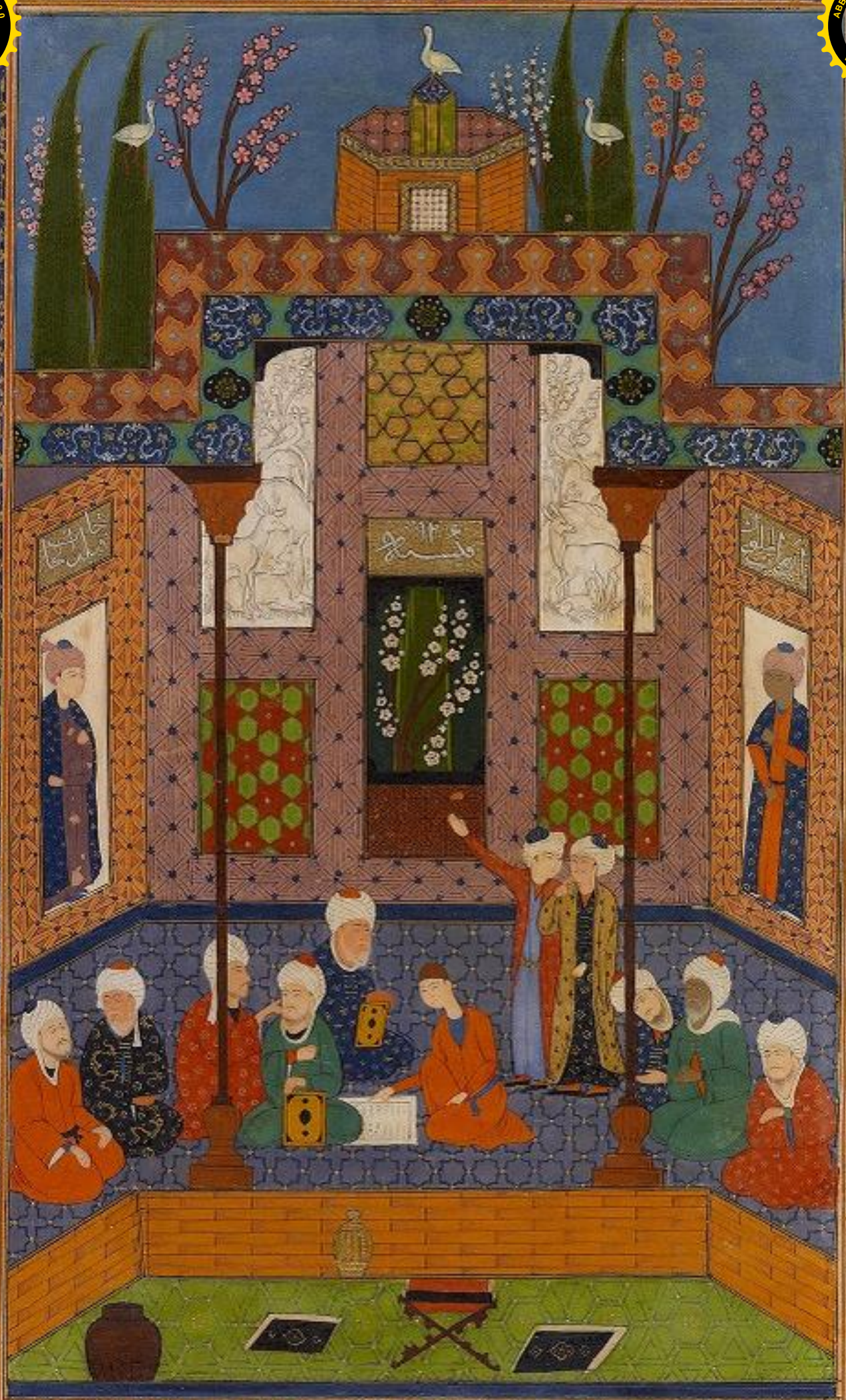


17











فالدح حارفا

که عشق آساید اولی افتاد شکلیها
 ز تاب جعد شکستین خونه افتاد در
 که سالک خجسته بود ز راه دور
 جرس فریاد میدارد که بر بندید
 بجا و انداختن اسب کبکباران
 نمان کی آمدن از کی و سازند
 مری مالم تنهوی دع الهیاد

ایا ایسا استی اور کاسا و لهما
 بیونی اندک خضبانان چشکها
 بی جادو یکن گرت پرمعان
 مراد منزل جانان برین چرخ
 شباریکه هم موج کرد ای بی
 همه کارم خود گامی بد با می
 حضور بی گرمی از غایت حارفا

بخت خدایا که در پند از چو پند
 زانکه ز درید باریک شایان
 با صبا هم به نیت از دست کشته
 بوکتیست بی عیونم زینک
 دل زانی بیکد دلدار الکرین
 زینبارای تو دستایان در جان
 عریان بود مراد ای سائکایان
 از جام آسیدری بی دوران

اصول

ای روی خوبی از جاده زندان
 باز کرد و باراید چشمان
 به که غمزدند مشورای پستان

ای زروع خض ماه از روی پستان
 غم دیدار تو در جان
 کس بد ز کس ظریفی پستان



حافظ برجامت است ای صاحب
 فرزند بندگی زبان
 در حق شب تابست که زبان
 پیوسته از دکن بلین من
 ای صاحب جوانان خنجر
 از زبانان پهلوان
 که زمین کند نیچگان
 خاک در دست نیچگان

در کوی مکیانی بار که ز ما داند
 آن قلمش که صوفی الم خاندان
 سر کس مشک که چون شمع ز غیر سوخت
 سنگام بکده پستی در عیش کوشش
 آینه سکنه بر جامت بنکر
 خوبان پارسی کو بخشندگان
 حافظ خود پوشید این خرقه

که تو می پندی تفسیر کن قصار
 اشقی سنا و اهل امن تبتله الحد
 دلبر که در کف او مو پستک خار
 کین کیمیا پستی قارون کند که را
 تبار تو عرضه دارد احوال ملک
 ماسق بد بشارت پیران بسیار
 ای شیخ باک دامن معند و از ما

المثله

صوفی پاکه آینه صنایع جام
 راز درون پرده زندان پر
 عشق شکار کس نشود و ام بزن
 در بزم دوریکه و مستح در کس
 ای دل شب تابت بنجیدی کلای
 در عیش نقد کوش که چون خور نماید
 ما در آستان بس نعمت

تا بگری صنایع علی سلام
 کین حال نیست راه عالی سلام
 کانا همیشه باد پست و ام
 یعنی طمع مدار وصال ام
 پرانه سر کن چون پستک نام
 اوم بشت روضه دار السلام
 ای خوابه باز این ترحم علام

ای که بره کشتی از غبیر سارا جوگان
رتسم این قیوم که برود گنگان
بیر مردان خدایش که در کشتی
بروز خانه کردون بر زمان
مرکز او که امر چو شکی است
ماه کنعانی من پسند مصران
حافظ می خورد و رندی کن چو شکی

منصطرب حال کردان من سپرد
در سرو کار خرابات گشت ایگان
پست آبی که با دخی طوفان
کین سیه کاسه در کفر بجهت
کوچه حاجت که بر افلاک گشتی
کاه آیت که برود گنگی
دام بر زیر مکن چون در ان قرار

مجلسی که با او بلند ما خست
زان روز سپردند تیشی ز نام ما
حافظ ز دید و اندیشه اشکی نشان
باشند که منوع اصل که قصد دام
در پای خضر فلک و شکی پال
شدن ز منت حاجی دام ما

ایضاً

ساقی نوباد بر افرو جام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیدیم
سرگزینیه دانکه دلش زنده عشق
چندان بود که شرمه ناز قهرمان
ای باد اگر بگشای اجاب کینه می
کونام زیاد بعد چه می
رتسم که صرغیر از در باز خوار

مطرب بگو که کار جهان شد بگام
ای خیر ز لذت شربت ام ما
بشت است بر جریه عالم دام
کاید بگلو به سرو صنوبر جام
ز نهار عرضه ده بر جان ما
خود آید آنچه یاد نیار سیام
نان حلال شیخ رب جام ما

باصطفا
صبا با لطف کبوتران غار
که سر کوبه و بیایان تو داده مار

سازگار بود در دو جام
کجا که بر پیشانی
ساخته می بود
بشمار این دل زین جام
از چو بنامیست زین جام
تا آنچه میسر
باد در دو جام
کجا که بر پیشانی
دود آید زین جام
بوست این زین جام

شکر فردش که عمرش در از باد چو
غور حسن اجازت مگر نداد ایدل
بخش و لطف توان که در صید
چو با حرف نشینی و با ده چاه
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی
جز این قدر توان گفت در حال
در آسمان چو شب که کجاست حافظ

تصفی کنی بکنه طوطی شکر جا
که پر شنی بکنی غنچه لب
به بند و دام کمریز مرغ و اما
پاد و از زلفیان با و چاه
سوی همان سپید چشم ماه سکار
که وضع مهر و وفاست پر شیار
سماح ز سر برقص آور و سکار

ایضاً

بلا زمان سلطان که رساند
زرقب یوسرت بخدا چی و نام
بر قیامت قات که بجا نشانی
دل عالی بسوزی خندان بر زنی
مرد سیاه اگر کرد چون اشار
عجب درین سیدم که صیقلی
بگذا که جرود و محافظ خرمز

که بشکر با پاشایی نظر مرگ
کوان شهاب تب مدوی کند سکار
توازیں خود و داری که نکندی سکار
چو ز حکم سر به چشم و تور دکن سکار
ز فریب او پندیش و غلط کن سکار
به پیام شنایان بر دوش سکار
که بوشت بجا کجایی شری و عمار

محرّم راز دل شیداى خود
با دل لارامى مرا خاطر خوش
نگرد و دیگر سپردن
حافظ با در و نما کامى

کسنى مى پسندم خاص عام
کردم کبار بر در اعظم
سر که دید آن سپردنم
تا پايى نستانى کام

ايضاً

صلاح کار کجا و خراب کجا
چون بست بر ندى صلاح نوى را
دل رضى معيه بگرفت خرد و ساکس
چو گل نرسد خاک سپاس است
بين سپيد بخداى که چاه در است
بشد که ياد خوشى با در و روز
قرار و خواب حافظ طمع در اول

بين تفاوت ره که کجاست با کجا
چراغ مرده کجا شمع افتاب کجا
کجاست دير معان شرباب کجا
کجا رويم بفرما اين خياب کجا
کجا مير و خيلى سرباين کجا
خود ان که شمه کجا ز وقت غتاب کجا
قوار حيت صبورى که نام خواب

ايضاً

دوش از مسجد سويى نجانده ام پير ما
ما مريدان رو بسويى کعبه چون پير ما

حيت ياران طيف اين زمان پير ما
روى سويى خانه خار و ارد پير ما

فصل کرده اند که دل ربه برون
عافان نوبه که در پي چن پير ما
باده سنگيت با باغ
آه تشنگى باران با که بشکير ما
منوع در او دم بدم پير ما
انف شبا دى بار بار پير ما
باده نى نوا آمد بجان پير ما
بیت از سوداى نیت پير ما
روى سويى کعبه چون پير ما
زان سبب جزوتى نیت پير ما

تیراه ما ز کردون کبدر حافظ جمو

رحم کن بر جان خود پر سیر کن زیر

ایضاً

کشم ای سلطان جانم کرم کن

گفت در دنبال دل رگم کند کین

گفتش مگذر زمان گفتمندم

خانه پروردی جرات و غم خدین

نصیب بر جانشانی نازیبی چه

کز خار و خار بسیار و دستر این

ای که در زنجیرت جانی نیست

خوش فادان حال سگین بر رخ کین

می نماید عکس می در رنگ روی تو

پنجو بر که از خوان صحنه زین

برخ با افتاد است این خط کرد

که چه بنود در نکارست چنان سگین

کشم ای شام غریبان طرب بزرگ

در سحر کمان صد کز چرخ نالدین

گفت حافظ آشنایان در مقام

دور بود کز نشسته و عکسین

ایضاً

بصیرت میدر کو جام سخن

فرصتی زین کجا باشد بد جام

نطوت خاص است جانی من در دور

موسم غم است دور و ساعه و غم

از بی تفریح طبع زبور و حسن

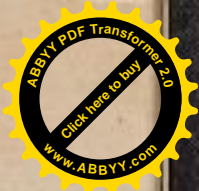
خوش بود کینین غم با غم

از خیال لطف می مشاطه چالاک

در ضمیر بر کحل خوش سگند پنهان

فاد و سانی زانسان طلب
غریبان چشمی پستان
نماید آن شتری لای
پرسد و دم کومین
بکلیک باب

ایضاً
بصیرت میدر کو جام سخن
نطوت خاص است جانی من در دور
از بی تفریح طبع زبور و حسن
از خیال لطف می مشاطه چالاک



می دزد از بزم نسیم
تخت زمر و فرست گلن کجمن
در میخایسته اندر دگر
در چنین موسمی عجب باشد
لب لعل ترا حقوق ملک
بر رخ ساقی بری پیکر

بنس نشید و ایامی ناب
رایح چون لعل آیشین در آس
افتخار نامتوخ الالباب
که به بند بند میکده به
پست بر جان سینه گمانی
پمحو حافظ بوشناس

اینک

دل سپر پر در محبت
من که سردر نیارم بدو
ملکت عاشق و کنج طرب
دو در محزون که شت ذنوبت ما
نو و طبوی و ما و قامت یار
من کج باشم در آن حرم که صبا
کر من آلوده و امنم چه عجب
بی خیالش بسا و سلف چشم

دید این و در طلق آو
کردم زیر بار محبت او
هر چه دارم زمین او
هر کسی خج روز نوبت او
فکر هر کس به قدر تمک او
پرد و در حرم حرمت او
مس عالم کو او بصمت او
ز آنکه این گوشه جان خلوت او

فقط حافظ بسین که حافظ را
کنند از خنک دوست
از آنکه او سپاس از آنست
که هر چه بسا ما سپردار او
بشناسند که چه بجای کنایه
پار باد که سپهرم از او
نظیر او سپهرم که از او
نمادم که بخار امثال او

بهار خال دل زار من در شرح
ز من سوگش این ریزند سلام
مگر و سانه زدی زلف جبر ترا
سار روی تهر بر کمال که در پست
ز این زمان دل حافظ در سن ظلمت
در خوابانید بر سبک
انگشت پاهل سازت که در پست
سخنانش بی محرم دل را چاک
تعلل در آید آن سبک
دل که در گرفت ابروی دل را
حافظ از با و خزان در جبین هر صبح
نکه معقول نظر ماکل بود

بهار خال دل زار من در شرح
ز من سوگش این ریزند سلام
مگر و سانه زدی زلف جبر ترا
سار روی تهر بر کمال که در پست
ز این زمان دل حافظ در سن ظلمت

که چون شکر زور فغانی بود
بسایر که درین کار خانه سنگ و
که با و غایب ساکت و خاک غم
هدای قد تو سر سوزن که بر لب
که داغ زار زل همچو لاله خود است

ایضاً

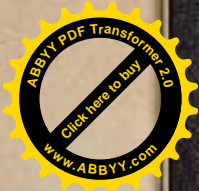
نام این نسخه بر وقت بخت
مردم دید ز لطف رخ او در
پسنگه شیر سوزارل همچون
ای که انگشت نمایی کرم در
بعد از نیم بود سپاه در جوهر
شده و دادند که بر ما که زری
کوه اندوه فراق که قوت یک

حال حیران تو چه دانی که چه
عکس خود دید کمان که شکر
که چه در شین کرمی هر ترا
و که در حال غریبان غمت سما
که در مان تو درین نسخه خوش
یت خیر کرد آن که بسیار ک
حافظ خسته که از نامه ش

ایضاً

ای نسیم سحر آرا که یار کجا

منزل آن مه عاشق کس عیار کجا



سهری ز لب لعلین کشیدیم و
 کوی ز صحبت مانیک به تنگ بود
 بس که ما فاتحه و خزر یانی خواندیم
 عشوه میداد که از کوی راوی دم
 شد جان در جمن حسن و لطاف زری
 همچو حافظ شبانه در زاری کردیم

ز روی به پیکر او سیرندیدیم و
 بار بر بست و بگردش نشیندیم
 وز پیش سوز، اخلاص دیدیم و رفت
 دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و رفت
 در کلهستان خصالش خریدیم و رفت
 ای دریا بودا عشقش خریدیم و رفت

از صبا ای ملک مسافان بیجام
 از نغمه جان از سر غنچه فدایم
 والد و شایسته و امیر بیلون
 خدای طبعم عشق که با بوم
 منشی بیکه و بار بروج
 مر که چون من از دل کج بودم
 رضا او پست جانم
 با سپردان افقادم
 کرد و در چشمم
 حال ای کمان شرف کرد و از اطمینان

ایضاً

بر و بره خود ای و اعطای چو دریا
 بکلام ما رساند مرال شرح بنای
 جهان او که خدا از یزد پست از هیچ
 که ای کوی توانی هست جمله سستی
 اگر چه پستی عشقم خراب کردی
 و لا نسأل ز پیدا دو جور یار کردی

مرافقا و دل از ره ترا چه افاد
 یصیتی همه عالم کبوش و با دوست
 و قیسه ایست که هیچ از یزد نکشاد
 ای سیر زلف از سر دو عالم ازاد
 اساس پستی من از خراب آباد
 ترا نصیب همین است و این ازاد

مرافقا و دل از ره ترا چه افاد
 یصیتی همه عالم کبوش و با دوست
 و قیسه ایست که هیچ از یزد نکشاد
 ای سیر زلف از سر دو عالم ازاد
 اساس پستی من از خراب آباد
 ترا نصیب همین است و این ازاد

بر و فسانه خوان و منون عدم حافظ
 کزین فسانه و فسون مرالسی بادیت

مرافقا و دل از ره ترا چه افاد
 یصیتی همه عالم کبوش و با دوست
 و قیسه ایست که هیچ از یزد نکشاد
 ای سیر زلف از سر دو عالم ازاد
 اساس پستی من از خراب آباد
 ترا نصیب همین است و این ازاد

از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند

بسیار من موصی و قصد کنی
حافظ اندر در او میوز و بی نماند

از یک کام خود گرفتیم تا بر یک کام
زانکه در زمانی ندارد و در بی درن

ایضا

مردم دید ما بجز برخت ناظر
اسکم احوام طوائف حست نند
گشته دام و قفص باشی موزع
عاقبت دست بدان سر و بلند
عاشق غفلت اگر قلب دست کرد شاه
از روان بجای زخم پیش تو دم
سر بود تو همایه دل حافظ را

دل کشته ما غیر بر او اگر نیست
که چه از خون دل خویش و طایر
طایر سدر اگر در طلب طایر نیست
هر که در طلب است و قاصد
کنش عیب که بر بقدر روان غایب
زانکه در روح فرای غیب است
کیت انکس سر نبود تو در خاطر

ایضا

آن ترک پری چهره که درون بر
ماتق ترا از نظر آن ز جهان من
بر شمع زلف زار آتش دل
دور از رخ او دم دم از کوشش

ایا چه خطا دید که در بطلان
کس و آفت نماند که از دید جهان
آن دو که از خون جگر بر سر
سیلاب شرک آمد و طوفان

از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند
از این می خورند که در وقت
درد و جانم می خورند

نعمت ما در دلم ما و اگر گفت
 لب چون شب آب جیست
 سهای تمام عمرت کز جان
 شد م عاشق شبای علی بن
 چو ما در سایه الطاف تویم
 نیشم صبح غنچه بویش امروز
 ز در یای و چشمم که اشک

سرم چون لعل او سودا گفت
 ز آتش تشی در ما گرفت
 سواهی آن قد و بالا گرفت
 که کار عاشقان بالا گرفت
 چرا او سایه از ما و اگر گرفت
 مگر یارم ره صحرای گرفت
 جهان در لولوی لاکر گرفت

این سپید چو در که سبزی عالم باو
 چشم سگین لب خندان
 کز پیشین نماند پادشاه
 کز پیشین نماند پادشاه
 او سلیمان جهانست که خاتم باو
 حال همین که در اعراض کندم
 بر آن دانه که شد زدن دوم باو
 بپریم غم غم کردند از این
 کجنگم با دل کس که در غم باو
 روی خجسته کمال غم باو
 لاجرم تم باکان و عالم باو

ایضا

بی مهرت روز مرا نور نماز
 سنگام و دایع تو ز بس که گرام
 میرف خیال تو ز پیش من و
 وصل تو باصل را ز سرم دور میداشت
 نزدیک شدن آن دم که رفت کوی تو
 در سحر تو که چشم مرا آب نماند
 حافظ ز غم از که ز سر خست بخند

در عمر مرا جوش پوز نماز
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماز
 بیستای این گوشه که منم نماز
 از دولت سحر تو کون دور نماز
 دور از درت آن سینه منم نماز
 کونون جگر زیر که مقدور نماز
 ماتم زده را و ایچه سوز نماز

این سپید چو در که سبزی عالم باو
 چشم سگین لب خندان
 کز پیشین نماند پادشاه
 کز پیشین نماند پادشاه
 او سلیمان جهانست که خاتم باو
 حال همین که در اعراض کندم
 بر آن دانه که شد زدن دوم باو
 بپریم غم غم کردند از این
 کجنگم با دل کس که در غم باو
 روی خجسته کمال غم باو
 لاجرم تم باکان و عالم باو

دوستی را در دوزخ آید
و اگر درشتی در آید
دوستی را در بهشت آید
و اگر در بهشت آید
دوستی را در آید
و اگر در آید
دوستی را در آید
و اگر در آید

با که این کجاست
حافظ از صدق است که امری درش

گشت مارا و دم می مرم با او
زا که بجایش بس روح مگر با او

اصطلاح

صبا اگر کندی افتد بگشود
بجان و که من ز شکر جان بر شام
اگر چنانچه در آن حضرت باشد
من که او تنای وصل او بیست
دل صنوبریم چو پدید از است
اگر چه دوست بخیری نخر دمار
چه باشد از دلش از بند عم سواد

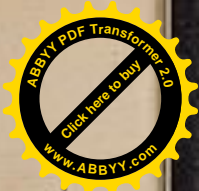
پس آنچه از کیسوی معنی بر دوست
اگر بسوی آن کسی پس از دوست
برین دو دین چو غباری در دوست
کجا چشم بر من خیال نظر دوست
ز حضرت قد و بالای چون صبور دوست
جالمی هر دو شیم موی از سر دوست
چو است حافظ خوشان علامت دوست

اصطلاح

آن یک نامور که پدید آید
خوش میدهندشان حال اهل
دل او شمرند و بخت بدم
سگر خد که از بد بخت کار ساز

راورد و خزان ر خط مسکارت
خوش میکند حدیث بستان
زین نقد قلبش که کردم ساز
بر حب از دست همه کار ساز

اصطلاح
دارم ای عارفی بنجاب
و درم ای عارفی بنجاب
و درم ای عارفی بنجاب
و درم ای عارفی بنجاب



دانم که بگذرد ز سر بر من
 پسند آن کریم که بر کس که بر کس
 سر تا چو کوی در سر کوی بویام
 عمرت تا زلف تو بوی شنیدم
 دارم عجب نفس خالی که چون
 حافظ بدست حال ریشان تویی

گر چه زری شست لیکن فرشته
 در اشک ما خود دید روان کین
 واقف نشد کسی که چه کویست
 زان بوی در شام دل من بود
 زان بوی در شام دل من بود
 بر بوی زلف یار ریشان تو

بجز خاطر و لطف سخن خداوند
 ایضا

ایضا

پساکه قصر اهل سختت بیاید
 غلامت نام که ریر پرچم کبود
 بگویت که نیخانه دوشم و خیز
 که ای بنده نظر شاه با ز سده
 ترا از کنگره عرش میزد صفی
 نصیحی گمشت بشنو و با نیکبر
 مجو در پستی عهد از جهان نهاد
 رضا بداد بدو ز زمین که گشت

پار باد که بنیاد عمر بر باد
 ز هر چه زنگ تعلقن میرد از دست
 سر و شس عالم غیم چه مرد و پا
 نشین تو نه این کنج محبت
 ندانمت که درین اگو چه افکار
 که این لطیفه تو پر طریقم نهاد
 که این عجز ز عود پس از در
 که بر من تو در خست کشاید

ما ز خیال تو بر پای من
 ایضا

کلیه عادت که عکس عادت است
مخبر درویشی که در عین غناست
نظمی از این است درویشیست
کنج غار چون کنج درویشیست
فرازد باجی که نم زین است
از کاران که بران شکر عکس است
از زل با او در وقت است
دوئی از کینه با غم است
بی تکلف بشنودن درویشیست

بپار شوی دید که این جوان بود
مستور عیان یکدیگر در بر روی
کل برنج ز کین تو ما لطف عیون
بیزت درودت پانا با کدیم
حافظه نثار عاشق ز درویشیست

از پسیل و مادوم که درین منزل است
ایخار همی چند از این چه به است
در آس اسکنان غم دل عین کلاب
دیت از سرابی که جهان حلقه به است
بس طریح لازم ایام است

ایضاً

کنون که بر کن کل جام در صفا
بخواد دهم اشعار و راه صحرای کبر
بیز خلق و در عتاق بر کار کبر
قیه در سه دیست بود خوشی
بدر دصاف ترا حکم نیست در کوش
حدیث در میان و خیال هم کاران
خوش حافظ و این سخنهای چرخ

بصد ضرار زبان شاد و صفا
چه در درویشی شکست گف است
که صیبت گوشه نشینان قافایا
که می خرام ولی بز مال او قفا
که هر چه ساقی ما کرد و عین الطفا
سنان حکایت زوز و زو با
سکار و ار که خطاب به صراحت

ایضاً

روضه خلایق در خلوت درویشیست

مایه محسوس خدمت درویشیست

ای تو اگر نمودش این همه کجاست
حافظ اینجا بادیش که سلطان

سر زرد کفمت در دویس
نم در بندگی حضرت ویشاپست

ایضاً

زلف اشقه و خوی کرد و خندان
بر پیش عربه جوی لبش افشون
سرفراکش من دور دو باو ازین
عارفی را که چنین بادش بیکد
بروای راه و بر در دشمنان
ایچه او نیست به چانه ما تویدم
خنده جام می و زلف که کبرک

پرسن خاکیا و غر نجوان صراحی در دست
نیم شب و من سالیان من اندر شب
بگفت ای عاشق میرزیه ز خوابت
کافر عشق بود از شو و باو پر
که نداؤند بر این چرخه باروز
اگر از غم شبست و کرا ز باو
ای بسا توبه که چون تو به حافظ

ایضاً

مطلب طاعت و چمان صلاح از من
من هماندم که وضو ساقتم از حبه عشق
کمر جوکت از کمر مور سخن
بخان ز کس پستانه که چشم ساد

که به پیمان کسی نمره شدم دست
چاک کبیر ز دم کبیر بر هر چه دست
نما امید از در رحمت شومای
زیر این ظالم ضرور که کسی خوش

جان فدای نظرت باد که در باغ
چون ای تو سر زین عجب
حافظ از دور تو عشق تسکمان
یعنی ز وصل اش شب کون باو
ایضاً
سازگاری در شب نیم آفتاب
دل سو از زلفه نیم آفتاب
شیمای تو در این دهر است
چشم کز این نغمه عجم است
سکین است کز این نغمه عجم است

ز سوزن که زنی غایت خلقت
اگر خلقت کند طالع علم جان
حکایت بیست و نهم در باب
شاهین

دلیم که گفت چو در دوزخ
خج که کلمات لطیف و نوب
زود باد بجان یعنی زبان
که هیچ خاطر نمی خورد در دست
از آن زمان که حکم بر
کجا در سن که چو زود

در خم زلف تو آن خال سیه دل
دل من ز سو پس روی تو ای پستان
چو کرد این تن خاکی تواند بر جان
سایه سر تو بر عالم ای عیسی ام
انچه جز کعبه شامش بند از زیادت
حافظم که شده را باعث ای عمر عزیز

نقطه دیده که در حلقه چشم استاد
خاک ایست که در پای چشم استاد
از سر کوی تو زانو که خطایم استاد
عکس رویت که بر عظم ریم استاد
بر در سیکه دیدم که شمیم افقاد
اتحادیست که با عهد قدیم استاد

ایضا

خم زلف تو دام کفر و دست
جانات بحر حسدت لیکن
بران چشم سید صد آفرین
عجب عقلت علم بسیار
از پنداری که بد گوئی جان

ز کار پستان کیت نمک استاد
حدیث غمزات سحر بین استاد
که در عاشق کشتی سحر آفرین استاد
که چرخ ششم ششم برین استاد
حسابش با که ارم الکاتبین استاد

ایضا

ز که بر مردم چشم نشسته در جو
چو دلیل تو توان در چشم شکوشت

برین که در طلبت خال مردمان
ز جام غم می لعلی که میخو ز من

ز چو دمی طلب یار میکده حافظ

چو مجلسی که طلبکار کز قارو

ایضاً

دل و دینم شد و دلبر بلامت رخت
که شنیدی که دینم درم و می شست
شمع اگر زان بختدان بالافتن
در چمن باد بهاری بخار گل و سپرد
پت بکشدستی و از خلوتیان ملک
پس فنار تو پار ز گرفت از بخت
حافظ این خرونده از کز جان بری

گفت با ما نشین کز تو سلامت
که نه در آخر صحبت به امانت برخت
پس عشاق تو شبها بفرست برخت
به او اداری آن عارض و قاصد
تا شای تو اسوب قیامت بر پخت
سر و سرکش که باز قد و قامت
کاتش ز خرمین سالوس کرامت

ایضاً

کل در برومی برکت مشوق بکام
کو شمع میارید درین جمع که اش
در مدنت باد و حلاست و لیکن
در مجلس عطر میب نیز که مار
کو شمع همه بر قول فی و نغمه چنگت

سلطی جهانم بخیرین روز عطا
در مجلس ما مانع و پست نامست
بی روی تو ای سپهر و کل الم
هر نقطه ز کیسوی تو خوشنوعی مشت
چشمم همه بر عسل لب کردن جان

از جانش خندیدم چون در شب
ز آنکه در از آن شب در پای
بمخچ غمت دل و دینم بخت
بمخچ غمت دل و دینم بخت
از یک تو پیری که نامم
در نام جو پیری که نامم
بمخچ غمت دل و دینم بخت
بمخچ غمت دل و دینم بخت
بمخچ غمت دل و دینم بخت
بمخچ غمت دل و دینم بخت

حافظ نشین می و مشوق زمانه

کایم گل و یاسمن و عید صیام

ایضاً

جزایرستان توام در جهان سای

سر مرا بخوان در حواله کاسی

چو از گوی خرابات روی تو برم

کزین بهم جهان سجده رسم دوری

غلام کس پس جان آن سلی بروم

که از شراب غمورش کس نکاهی

صد و پنج گشته ما پس نذریم

کیوغ ما بخواند زاله و آسیت

زمانه که ز یادش هم نبردیم

بگو پس که بر من برک کاسی

بش در پی از آرد و سر نه نوی کن

که در شریعت ما غیر ازین کیاست

غمان کشیده روی او شاکه جو

که نیت بر سر ای که داد خوبی

خونیه دل حافظ زلف حال ده

که کارهای خن بر سپاسی

ایضاً

حاصل کار که کون مکان این است

با و پیش که سپاس جهان این است

از دل و جان شریف صاحبان است

همه نیت و کرنی دل و جان این است

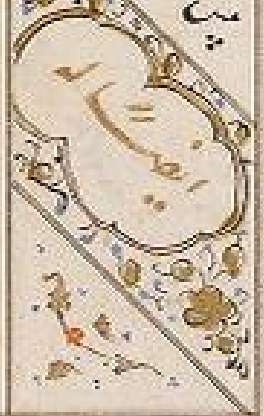
نست سدره بطونی زنی سایکش

که چو خوش نگری این سر و روان

دو نیت کبری خون دل ای

وز به با سعی و عمل مانع جهان این

چو نوزی که درین حلقه مکتوب
نوشته ای با من زان کز زبان
ازینکه نکل زیند و چون
بیت کلین که زان این بیت
بب بر خفا تنظیم ای پند
نویسی زان که زباید بان
نام حافظ ز تم یکم پند
پیش زان تم سود زبان





کس نیست که افتاد از آن درواست
 چون چشم تو دل سیر و از گوشه نشان
 اگر کس طلبد شیو جسم تو ز چشم
 روی تو مگر این نه صنعت است
 از بصر خد از لطف پسر ای که ما را
 وی می شد و کفتم صناعتی که آرد
 که پریشان مرشد من شد چه عفت
 در صومعه زاهد و در خلوت حافظ

در رکب ز کت که در اوجی ز بلایست
 و بنال تو بودن کند از جانب ما
 میکنی خبرش از سر و در دیدن سیاست
 حقا که چنین است و درین دوریاست
 شب نیست که صد عیب به بابا بدست
 کس تا غلطی خواهد دیدن عجب نیست
 در هیچ سری نیست که سری جدا
 جز کوشش ابروی تو محراب غما

بیشتر که بر نیت خاک در پست
 زین صفت او خاک در نیت است
 در سر ای تو دلت نری که نیست
 در سر ای تو دلت نری که نیست

ایضاً

روشن از پر تو روی نظری است
 ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
 اشک من که بعبت سپنج بر آن چه
 تا بدامن نشیند رنیت کردی
 تا دم از شام سوزان تو سوزانند
 من زین طالع شوریدم به برنجم و زنی

نیت خاک درت بر بصری نیست که
 سر کیبوی تو در هیچ سری نیست که
 خجل از گردن خود پر دردی نیست که
 یس از خیر از نظر که کند زنی نیست
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که
 بجز منند از سر کوی نظری نیست که

آن شب قدری که گویند اهل طوبیست
 یا رب این بایر دولت که در این کویست
 یا رب کیبوی تو دلت نری که نیست
 یا رب کیبوی تو دلت نری که نیست

بند بر خا نامم که طمش است
در زلفش هیچ دوزخ کایست
خاطر بر صدرش پندیر است
عاشق درش از زیند باغ است

اینست اله
صبا اگر کند زینت کبوتر است
پارچه از کیدی میبندد است
بجان کبک از جان باری است
اگر بوی آن میباید است

گفته جانم که در تمام کرم طرف
شستوار من که مهر آینه وار روی
تاب خوی غبارش من کاغذ باغ
اگر نادر که بر دل من خسته بند
آب خورشیدش ز مغفای بلا چکله

صد هزارش کرد جان بر جویون
تاج خورشید بلندش خاک گل است
در هوای آن غرق است هر دو تن
تو جان خاطرش در خند زیر است
ز آنکه کلک من نیام از دوزخ است

اینست اله

زاده خاطر پست از حال ناگاه است
در طریقت پرده پرش مالک اندر است
تا چه باری رخ نماید پیوسته است
جیسی این تحف بلند سا در بسیار است
ایح این سعادت یارب هیچ غادر است
صاحب دیوان ما گویا نیند است
هر که خواهد که پادشاه خواهد گزید
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان است
هر چه است عادت ناسازنی است

در حق نامر چه گوید جای هیچ گزید
در صراط پیغمبر ایل کسی گزید است
عرضه شطرنج زنده از مجال شاه است
زین سعادت هیچ دانا در جهان گزید
کین چه زخم نماند پو مجال است
کامزین طغران نشان است
بهر دنا زواج در بان دین گزید
خود فرد سازا بکوی می فرودان است
ورنه شرف تو بر بالای کس گزید است

ای در صبا بستان
بیک که از کجا بگریخت
چین طاری تو بود کار کز
ایجا بستان خامی را
در این مملکت عیب
کافی بیان دعای
در صبح شام فاعله از دعا
در صبح شام دعای
تسکین کند کلک دل
جان غم زود نوا می

دین چمن گل بخار کس خنداری
سبب مهر کس جرح از چه غفلت پرو
بیم بودم طاق خانقا در وقت
حمال دهر ز تو در چشم مگر
نمرا عقل و ادب شستم من خولج
پساری که چو حافظ ضرر هم

چراغ مصطفوی با سحر بود
که کام شوی در ایجا بانی
مرا که مصطفی ایوان پانی هم
که در حجاب حاجی و پرده پان
کسوں که پست و خرابم صلاحی
بگریه سحری و نماز نیم شب

ایضا له

اگر چه باد و موج سخن و باد گلشن
صراحی و حرفی که تبتک افتد
در آستین مرصع سینه پنهان
باب دید بشویم خورشید از
مجوی عیش خوش از دور و ارگون
په بر بند پروریت خندان

بیا که جنک امحور می که محبت
بعقل نوش که ایام نشسته بگیر
که همچو چشم صراحی زمانه خور
که موسم درع و روزگار بر سر
که صاف این سر زخم حله در می
که ریزه اش پر کسری و باج پر

عراق افکار کس نمی به شعر خوش حافظ
چاکه نوب بعد از وقت بر نیست

ای غایب از نظر که شدی همیشگی
در روی خود تفریح صنع ندکن
تا مظهر بان شوق منت که می
ساقی پاکه بافت غمخیز دگر
حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

یکدیت دعا و شامی فرست
کاینده خدای نامی در پست
قول و غزل بسیار و نوامی در
باور و صبر کن که دوامی در
بستاب بن که است قبانی در

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است
ای غایب از نظر که شدی همیشگی
در روی خود تفریح صنع ندکن
تا مظهر بان شوق منت که می
ساقی پاکه بافت غمخیز دگر
حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

افسانه

ای غایب از نظر بخدا می سپار
تا دامن کفن کشم زیر پای خاک
محراب برویت بنام تا سحر کهی
کر بایدم شدن سوی تو در تابل
خواسم که پیش میرت ای چاه
صد جوئی آب بسته ام از دیده
خونم ریخت و ز غم غم خلاص کرد
یکدیوم و مرادم ازین سیل
بارم در از گرم سوی خود تا بسوز

جانم بسوختی و بدل و پست
باور کن که دست در امان بر است
دست دعا بر ارم و در گردن
صد کوزه جادوی کنجیم تا پست
چار بار زیر پر سن که در اشک است
بر بوی تخم محرق که در دل کجاست
نت پذیر غم زنجیر که ارست
تخم محبتت که در دل کجاست
در پای دم بدم کهر از دیده بار

جانم بسوختی و بدل و پست
باور کن که دست در امان بر است
دست دعا بر ارم و در گردن
صد کوزه جادوی کنجیم تا پست
چار بار زیر پر سن که در اشک است
بر بوی تخم محرق که در دل کجاست
نت پذیر غم زنجیر که ارست
تخم محبتت که در دل کجاست
در پای دم بدم کهر از دیده بار

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است
ای غایب از نظر که شدی همیشگی
در روی خود تفریح صنع ندکن
تا مظهر بان شوق منت که می
ساقی پاکه بافت غمخیز دگر
حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

صفت حافظ و ساکنان
عجبی است که در این
نیز از حلقه با که در
نیز از حلقه با که در

خیال زلف تو بخش ز کای رخا پست
لطیفه است نهانی که عشق ز غم
جمال شخص چیست ذرات عارض
فکر دران صحبت بریم خوشتر
سحر که چشمش خواب میدم
دلش نیاید میازار و ختم کرم حافظ

که زیر پله ز من طریقی عیاش
که نام آن لب لعل و خط ز کار است
نزدیکه درین کار و بار
جای اطلال کس که از سر عیار است
زهی مراتب خوبی که به زنده است
که رستگاری جاوید در کم است

ایضاً

ایضاً
بناخ و پادشاه
شما و سایه پادشاه
ایضا
کتاب و احوال

بگوی سیکه سر پلکی که رود
زمانه افسر زنی نداد جز بک
بر پستمانه بخانه سر که یاف
سرا که راز و دو عالم خط ساعه
ورای طاعت و ایمان مطلب
دلم ز در کس ساقی تا کج
بجز جو که کب خالص سحر کمان هم
خوشتر از نظر که لب جام و ساقی

وری در زون زینت تبه است
که سر فرازی عالم درین کلمه است
ز فیض جام می اسرار خانه است
رموز جام می اسرار خانه است
که شیخ و سبب ما عاقلی کند است
چرا که شیب و اسرار اول سید است
چنان گریست که نامید و دید
بلال کیشیه ماه چاره و است

چون پیش غم ز دور پی سربخت
از آستان پرستان بر چهریم
یک قصه پیش نیست غم عشق این
وی وعده داد و صلح و در سر
سیر ز آب کنی روان با جوسم
ز وقت آن خضر که طغایای او
ما آب روی فقر قناعت نیستیم
حافظه طرفه شایع بنای کک

شیخ که در ایام و بد او مضر است
دولت درین بر او کشایس درین
از سر زبان کنی شنوم ما مگر است
امروز تا چه گوید بار حق در سر
عیس مکن که حال زینت کور
تا آب ما که پیش آمد و اکبر است
با پادشاه بگوی که روزی مضر
کس میو دل پذیر ترا ز شهید است

دولت درین بر او کشایس درین
از سر زبان کنی شنوم ما مگر است
امروز تا چه گوید بار حق در سر
عیس مکن که حال زینت کور
تا آب ما که پیش آمد و اکبر است
با پادشاه بگوی که روزی مضر
کس میو دل پذیر ترا ز شهید است

اصطلاح

بیلی برک کلی خوش رنگ و سفید
گفتش در عین وصل این ناله و دریا
یار از مشت با اینست حاجی عرض
در یکیه دنیا ز ناز با حسن دوست
خیز تا بر کک آن ساسر جان افشان
که مرید راه عشق فکر بد ما می کن

داندان برک و نوا خوش بالهای
گفت ما بر پیشوه در این کار است
پادشاه کامران با از کله ای عیار
خوم آن کرنا ز میان نخت بر خوار
کین ز نفس عجب در کدرش کار است
شیخ صنغان خفته زین خانه خار است

داندان برک و نوا خوش بالهای
گفت ما بر پیشوه در این کار است
پادشاه کامران با از کله ای عیار
خوم آن کرنا ز میان نخت بر خوار
کین ز نفس عجب در کدرش کار است
شیخ صنغان خفته زین خانه خار است

دولت درین بر او کشایس درین
از سر زبان کنی شنوم ما مگر است
امروز تا چه گوید بار حق در سر
عیس مکن که حال زینت کور
تا آب ما که پیش آمد و اکبر است
با پادشاه بگوی که روزی مضر
کس میو دل پذیر ترا ز شهید است

داندان برک و نوا خوش بالهای
گفت ما بر پیشوه در این کار است
پادشاه کامران با از کله ای عیار
خوم آن کرنا ز میان نخت بر خوار
کین ز نفس عجب در کدرش کار است
شیخ صنغان خفته زین خانه خار است

دولت درین بر او کشایس درین
از سر زبان کنی شنوم ما مگر است
امروز تا چه گوید بار حق در سر
عیس مکن که حال زینت کور
تا آب ما که پیش آمد و اکبر است
با پادشاه بگوی که روزی مضر
کس میو دل پذیر ترا ز شهید است

اس که حافظ خرد و بیس بر با اندام
 کند سوختن عشق با نیت
 ای صفت که
 صفت آن که در غایت این
 در کمال عشق با نیت
 در کمال عشق با نیت
 در کمال عشق با نیت
 در کمال عشق با نیت
 در کمال عشق با نیت
 در کمال عشق با نیت

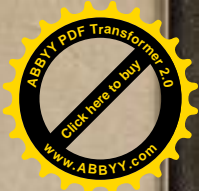
عزیز کردم و جهان دل کار دنیا
 آن شد اکنون که زبانای عوام برسم
 و بر آسایش ما مصلحتی نیست
 سگ و کل را که زین نظر لعل و سخن
 ای که از دم غزل آیه عشق آموزد
 می سپارد که سار و بگل نای جان
 حافظ این که هر منطوق که از نظم

بخراز عشق تو باقی همه فانی دانست
 محبت نبرد درین عشق نهانی دانست
 در زمانه حجاب دل مکرانی دانست
 سر که غم پس با دیوانی دانست
 ترسم این کجاست تحقیق توانی دانست
 سر که غارتگری باو خزانی دانست
 زار شرف اصف ما می دانست

افسانه

صحنه مریخ پس با گل نوزاد است
 کل خندید که از پرست نجیم و نیله
 کر طرح داری از آن جام مرصع لعل
 تا ابد بوی محبت شباس بر چه
 در کمالستان دردمش چو اطلال
 گفتم ای سبدم جام جهان است که
 سخن عشق نه است که آید ز زبان

نازکم کن که درین باغ بسوزان
 هیچ عاشق سخن نیست بعبودیت
 در یاغون بوک مرآت بایدت
 سر که خاک در میخانه رخساره است
 ز آب بنیل نسیم سحر می دانست
 گفت افسوس که آن دولت سدر بخت
 ساقی می ده و گو ماه کن این کسب



مخبر خوشخوان بسیار با دکان در
 نیست در بار عالم خوشدلی در ملک
 از زبان حسن آید و ام آید بگویش
 حافظ ترک جهان گفتن طریق مست

دوست را با نامه ششهای پاران
 سیوه رندی خوشن مای عیاران
 کاندین در کین کار پس بکار
 نامه پنداری که احوال جهان از آن

چون کوی دوست با بخت
 کاخ دبی پر سپس که مارا چه حاجت
 آخر سوال کن که که را آنچه حاجت
 چون نت از آن است پنجاه حاجت
 اظهار احتیاج خود و حاجت
 گوهر دوست و بدریا چه حاجت
 اجاب حاضر ند با عد آنچه حاجت
 میدادت و ضیفه اعصاب چه حاجت

ایضا

خلوت کردید در ایما سا چه حاجت
 جانما بجاتی که را پست با خدا
 ای پادشاه حسن خدای استوم
 محتاج قصه نیست کرت قصه خون
 جام جهان ناپست ضمیر منیر دوست
 آن شد که با منت علاج بر دوست
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
 ای عاشق که اچولب روح بخش ما

چون کوی دوست با بخت
 کاخ دبی پر سپس که مارا چه حاجت
 آخر سوال کن که که را آنچه حاجت
 چون نت از آن است پنجاه حاجت
 اظهار احتیاج خود و حاجت
 گوهر دوست و بدریا چه حاجت
 اجاب حاضر ند با عد آنچه حاجت
 میدادت و ضیفه اعصاب چه حاجت

چون کوی دوست با بخت
 کاخ دبی پر سپس که مارا چه حاجت
 آخر سوال کن که که را آنچه حاجت
 چون نت از آن است پنجاه حاجت
 اظهار احتیاج خود و حاجت
 گوهر دوست و بدریا چه حاجت
 اجاب حاضر ند با عد آنچه حاجت
 میدادت و ضیفه اعصاب چه حاجت

حافظ تو ختم کن که سهر خود عیان شود
 با مدعی نزار و محاکا چه حاجت

چون کوی دوست با بخت
 کاخ دبی پر سپس که مارا چه حاجت
 آخر سوال کن که که را آنچه حاجت
 چون نت از آن است پنجاه حاجت
 اظهار احتیاج خود و حاجت
 گوهر دوست و بدریا چه حاجت
 اجاب حاضر ند با عد آنچه حاجت
 میدادت و ضیفه اعصاب چه حاجت

چون کوی دوست با بخت
 کاخ دبی پر سپس که مارا چه حاجت
 آخر سوال کن که که را آنچه حاجت
 چون نت از آن است پنجاه حاجت
 اظهار احتیاج خود و حاجت
 گوهر دوست و بدریا چه حاجت
 اجاب حاضر ند با عد آنچه حاجت
 میدادت و ضیفه اعصاب چه حاجت

دستی از آنکه فتنه گر
باید کمین سازد
پس از پیروانی
دین از ظلمت بیرون
پس از پیروانی
حافظه را جل
بهر از روی خواب

راز فروزین پرده چو دانه فلک
سهو خطای بندگی گرسنگی
زاهد سراب کوثر و حافظ ساله

ای مدعی تراغ تو با پرده دار
معنی غنچه و حمت آموزگار
تا در میانه خواسته که ذکر است

ایضا

کون که میدد از بوستان گیم
که از نزد لای سلطت امروز
چمن حکایت اردی شب بیکوین
همی عمارت دل کن که این جهان
و فاجحوی روشن که پرتوی
مکن ز بار سیاهی طاعت سن
قدم در پیچ مدار از چهار حافظ

من و شراب فرخ بخش و ما و جوسر
که خرمیایا بر پست و بزنگه لب
نه عاقبت که نسیه خرید و بند
بر آن سرست که از خاک باستان
چو شمع صومعه افروزی بر جوامع
که آگهیست که تقدیر بر سر است
که که چه غرق کناست میزد

ایضا

عین ندان کن نی زاهد پاکیز
من اگر نیکنم و کرد بد تو ز خود
همه کس طالب یازد چه شیار و

که گناه دگری بر تو خوانند
هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
همه جا خاشاکت چه مسجد گشت

ایضا

دین زمانه رفیق که خالی از خلقت
 جریده رو که گذر کا بجایست
 نه من ز بی علمی در جهان مگویم
 بهستم عقل دین بگذر از شوب
 بکیر طره بر چهره و قصه مخوان
 دلم امید فراوان بوصول روی
 هیچ دور نخواهند یافت میاش

صراحی می باب و سفینه غریبست
 پیاله گیر که عمر عزیز بی لبست
 ملالت علامت ز علم بی عملت
 جهان کار جهان بی شبان محلت
 که سعد و سخن ز تاشیر زمره و ر
 ولی اجل بره عمره زان پست
 چنین که حافظ ماست با دوار

ایضا

منم که گوشه میخانه خاشاک
 کرم ترانه جنگ بصبوح زیباک
 زیاد شاه و کد افار غم بگذرند
 غرض مسجد و میخانه ام وصال
 کرب تیغ اجل خمیه بر کم ورنه
 از ان زمان که برین پستان
 کناه اگر چه بنوختی ما را حفظ

دعای پر مغز و ورد بجهنگاه
 نوای من سبب آه غم خواجه
 کد ای خاک در دوست پادشاه
 جز این خیال ندانم خدا کواه
 رسیدن ز در دولت ز ستم
 فرازند خورشید سجده کاه
 تو در طریق لب گوشه کنایه

کمی که اردی شایخ نور کمان است
 خصم جان من ز راوان است
 بود نفس در عالم که ز کت بود
 زان طبع است این مان است
 یکبار که کردی پیغمبر و چون
 کرب دی تو اش و ارغوان است
 بیسکه چمن پیش پست بکشته
 چو از زمان تو ام غم در کمان است
 بشه طره امعد خود کردی
 صافکله بفرود آمدی

قصه سینه باریک و از خود حافظ
دوران زبانی در حار و زو
ایضا
یارب سببی ساز که یارم یار
باز یار و بر ماندم از جنگ ملا
عالم در آن یار که در یار بود
که شمشیر چاقی است
بجسم جهان چو شمشیر
فریاد که در شمشیر
از حال خط و زلف ز جان

ز سرم ایگه بروی پوست کس کرد
من از دوع می و مطرب بدی می
کنون باب می لعل خرقه می شوم
کو کشتایش حافظ درین جزای بود
جهان بگام من اکنون شود که دور

سرم پت صبا خاک در دمان
هوای نعلبک نام درین آن بدست
ضیغه نزل از خود نمی توان برد
که بخشش از لیس در می معانی
مرا به بندگی خوابه جهان بدست

ایضا

ز آن یار و لوازم شکریت با سکا
بی مزد بود دست هر خد متسی که کرد
روزان شنبه با آنی نید کس
بشمت بجزه مار از خون زخمی
در این شب سیاهم کم گشت
از سر حرف که زرقتم جزو چشم سوز
ای اقیاب خوبان چو شد اندر دم
این راه را نهایت صورت کجایان
هر چند بروی ایتم روی از درت تمام

کز نکته دان غمی بشنو این چکا
یارب سبب کس را بخندم بی عشا
سر بارید چمنی بی جرم بی سیا
جانا روان باشد غمخیز از آفتاب
از گوشه بیرون ای ای کوکت
زینهار ازین بابان درین راه
یکسایتم بکجهان در سایه عشا
کس صد ترا نزل پشت در
جو را ز پشت شتر کرد عی حمایت

باده نوحی که در دردی باقی بود
بهر زنده فروی که در پیشانی
ماند زندان با هم در میان
انگاد عالم است بدین حال
فروغ از یکدیگر می بینیم
و بگویند اینست یکدیگر
چو سو درین تو خند قشع
باده از خون اینست در خون
این عیب است که عیب خلق با بود
و روی و نیز شده مردم بی عیب

خون زده مرا آب خرابات برود
چون ساقه دلم از توبه که گزوم
بجز اکم کن و باز که مرا غم شوم
ترک افسانه که حافظ و می نویسی

خانی نخل مرا اسب بخانه سوخت
بچه لاله حکم بی می و می سوخت
زنده از سر بر آورد و بگرای سوخت
که بخت شب از فسانه سوخت

ایضاً

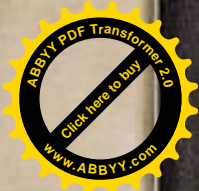
خواب آن زگرستان تویی چری
از بت شیر روان بود که من سکونتم
جان درازی تو باد که تفسیر نیم
بتلای بی نیم محقق اند و بشرق
دو ش با و از سر که شین کلک شست
در دوش از چو دل از خلق نهان

تاب آن زلف پریشان تویی چری
این سگر کرد نگدان تویی چری
در کمان با و کن مکان تویی چری
ای دل این ناله و افغان تویی چری
این کل این جا که گر پان تویی چری
حافظ این دید که این تویی چری

ایضاً

روز بچو شد و عید آمد و دینا
تو بزه فروشان که جان کنده
چو علات کند آنکس که چنین با بود

می ز نخبه بکوش آمد و می بلید جا
وقت ندی و طرب کردن ندان
این عیب است بین کم خدای بین



چه لطف که ناکا بشخصه قلت
 بنوک خانه رقم کرده سپاسم
 بگویم از من سپیدان سهو کرده
 مرادیل مگردان بشکر این نعمت
 پاکه با سز زلفت قرار خواهم کرد
 ز حال ما دلش که شود مگر قتی
 روان نشسته مارا بجز عهد دریا
 همیشه وقت تو ای ساقی صبا نو

تصوف صحبت ما عرض کرد بر دست
 که کارخانه دوران سادگی است
 که در حساب خرد سهو نیست بر قلت
 که داشت دولت سر مدغیر و محرمیت
 که کر سرم برده بر بندارم از دست
 که لاله بردم از خاک شهیدان
 چو میدهند زلال خضر ز جام
 که جان حافظ دخیسته زنده به دست

بیاورفت از زود خوب هیچ طرفت
 بیان سپرد از زود که بر پایش
 مو از رفت ز نالی دلی جان بست
 زبان کلک تو جایش که آن کوی
 که زنده نیست نهر در دست به

ایضا

شکفته شد کل حر او کتب بلبل
 اساس تب به که در محکم چو پندک
 پیار باد که در بارگاه استغنا
 ازین رباط دور چون ضرور پند
 مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
 بست و نیت مرغان خضر نوس

صلای هر خوشی ای صوفیان پند
 به پین که جام زجاجی چه ظرف است
 چه پاسبان چه سلطان چه پند
 روان و طاق معیشت چه پند
 بلبل بکم بلا بسته آمد عهد است
 که نیستت سر انجام هر کمال است

ایضا
 زلف از دل کجی ما زود پند
 زاده از جادو کار از جادو پند

دردی که در دل من شکست
گر چه خاموش بودم که گویا
بگفت حال نظر از غارتان
لطیفی با جنب بر دلم
دلت چو گل ای بس صبا
که در چوین گلها کجا شاد
ضعف دل را بپوشان
که این من شرح با دوست
بین منم از دولت
ولی خلاصه جان که است

تا عاشقان بوی میسند جان
شیدا از آن شدم که نگاهم نو
ساقی چند رنگ می اندر سپاه
بدب چه غمزه که در صراحی که خون
دانا که زد تفریح آن پس حله بنا
مطرب چه در بهانت که در سماع
حافظم آنکه عشق نوزید و وصل

بگشود نام تو در آرزوست
ابر و نمود و جلوه کرد زوروست
این نقش را که که چه خوش
با نغمه های قلقلش اندر گل
سنگاره باز جید و در کت کو
بر اهل وجد و حال در مانی مویست
احرام طوف کعبه دل بی وضو

ایضا

خدا چه صورت با روی دلگشایی
مرا و مرغ همین از دل رفت ام
از کار ما و دل غمزه که بگشود
مرا به بند تو دوران چو راجی کرد
چونامه بردل میسکن من که بکن
تو خود همین دگر بودی ای جان
ز دست بخور تو کفتم رسد تو هم

گشاد کار من اندر که شمنای تو
زمانه ما مقب ر کس قمانی تو
پسیم کل چو دل اندر پری تو
ولی چو د که سر شه رضای
که عهد با سزای که گشای تو
خطا که که دل امید در وفای تو
بخند گفت که ما نظر رو که پستی

من آن نیم که در دم نقد دل بهر
تو خود چه بستی ای شمسور سیرین
چه جایی من که بلغرد سپهر سعده
سر و دجلت اکنون چنین برهن

در خزانده بهر تو نوشتیت
که بپستی چون فلک ام مازایت
ارزین جلی که در انبانه بهاست
که شعر حافظ شیرین سخن تراست

شبان بهر که در کعبه سپهر
که در کعبه بهر که در کعبه سپهر
که در کعبه بهر که در کعبه سپهر
که در کعبه بهر که در کعبه سپهر

ایضاً

ساقی پاکه یار ز رخ پرده بر
آن شمع سر گرفته در کعبه بر
آن عیشه و او عشق که معنی از بهر
ز سار از آن عبارت شیرین و لاجرم
بار غمی که خاطر ما خسته کرده
زین قصه سخت کینه افلاک پرست
حافظ تو این عاز که امواجی که

کار چرخ خلوتیان باز در کعبه
دین هر ساله زود جوانی ز سر گرفت
و ان لطف کرد دوست که دشمن خد
کوی که بسته تو سخن در سکر گرفت
چون تو در آمدی می کار در گرفت
کو نیز بهرین سخن مختصر گرفت
تعبیر کرد شعر ترا و بر گرفت

فغان که آن که در کعبه
بهر که در کعبه بهر که در کعبه
بهر که در کعبه بهر که در کعبه
بهر که در کعبه بهر که در کعبه

ایضاً

شینه ام خبر خوش که پر کعبان
حدیث مول قیامت که کرد و غلط

فراق دوست آن میکند که بون
کنایتست که از روزگار بچون

که در کعبه بهر که در کعبه
که در کعبه بهر که در کعبه
که در کعبه بهر که در کعبه
که در کعبه بهر که در کعبه

ترا که گفت که این زان ترک سگ است
قبول کرد بجان هر سخن که جانان
من این بخت ام آنکس که گفت نهان

بر مصلحتی که سپهرت و پدر زیاد مرد
من چون چو ادم که بند بقل
که گفت حافظ از اندیشه تو آید

سایه باران و باد و بوی گل
انگار با گلگون که زینجام بر آید
مردار بود که در بزم
بسکین بود او در در جرم
حافظ بر او کی نصیحت کرد
چنین نیز بود در بزم

ایضا له

مست از می و سنجار از ترک سگ است
وز قد بلند او بالای صنوبر است
وز بجز چو گویم نیست با وی نظرم
واقفان نظر باران خویش او
وروی کجا گشت در بر وی
هر چند که ناید باز تری که بشد از

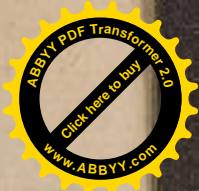
در در معان آمد یارم قدحی در
در فعل حسد او شکل نه بود
آخر چو گویم پست از خود بزم
شمع دل و سازم نیست او بر
که غایب خوش بود در کیسوی او
باز ای که باز آمد عرش حافظ

ایضا له

بگفت عهد و رسم ما هیچ غم
افکنده گشت و غرت صد غم
حاشا که رسم و طریق گرم
هر جا که زلف بچاکش مخم

دیدم که یار جز سر جوهر چشم
یار بکیرش ارچه دل چون بر
بر من خیار بخت من آمد و کرد یار
باین همه که نخواری کشید از

ایضا له
در آنم
خدا هم تو سگند مردم



بس ز چندین سپاسی شبی با تو این
 سواد لوح پیش را غریز با بهران دارم
 تو که خواستی که جاوید آن جهان کس را
 و در رسم فنا خواستی که از عالم بر
 من با و صبا میکنی دور سرگردان
 ز رحمت که حافظ را پسندیدی ز عیب

که شمع دیدم از زیم در محراب بود
 که جاز آنسخه باشد ز نفس خال سندی
 صبارا که که بردار در غایتی روح
 بر آفتاب فرویز در سر از آن
 من ز افسوس حشمت پست و از یوسف
 نیاید در حشمت خال که سر کویا

کلیه کتب
 حافظ و ابی طیب
 حافظ و ابی طیب
 حافظ و ابی طیب

افشا

حسنت با اتفاق ملامت جهان کرد
 افشای زار خلوتیان است که در
 زین کوشش نهفته که در پسینه است
 میجو است کل که درم نذار ز کف بویا
 آسوده بر رخا رچو پر کا ششم
 آن روز شوق ساغرمی خرم سوخت
 خواهم شدن که بی مغان است تیشان
 می خور که سر که آخر کار جهان

آری با اتفاق جهان میتوان کرد
 شکر خدا که سر دلش در زبان کرد
 خورشید شعله ایست که در جهان
 از غیرت صبا غشش در دمان کرد
 دوران خون نطفه عاقبتم در میان کرد
 کاشن ز عکس عارض ساعی در آن کرد
 زین سنهها که دامن آخوزمان کرد
 از غم سبک برآمد و ظل کران کرد

افشا
 حافظ و ابی طیب
 حافظ و ابی طیب
 حافظ و ابی طیب

پس کس ز بد و نیک
و ز غم و ز درد و غم
که آدم کوی نشین
چون من این باره بران
در عشق خا خا و خرابان
برجا که پست تو روی
بمیدورم از که دراز
کیکن ای وصل تو غم
بجا که صبح سو را جلین
تا فوس ز این نام

عاشق و مجبور و مجبورم
انکه عمری شد که تا چارم
کنه لعل لبم هم در دین
خوش خرامان مریضی شدم
کرد جای حافظ اندر خلوت

کو خرامان که پیش هر رخسار
کو نکای کن که پیش شمایم
کا پیش درد که پیش او ایست
دارم اندر سر خیال ای که
این همه جای تو خوش شمس

ایضا

روزگار است که سودای
دیدن وی ترا دید جهان
یار من باش که زین فلک
تا مرا عشق تو تعلیم
دولت فقر خدایا بمن
و اعط صحنه شناس
یار این کعبه مقصود

غم این کار است طول
وین کجا بر به چشم
از مر روی تو و اشک
خلق ز اور در زبان
کیکن که است سبب
ز آنکه فقر که سلطان
که مقصدان طریقی

حافظ از قصه پرویز و کر قصه مخوان
که لبش جگر کش ضرر و شیرین

عاشق که شد که یار جان نظر کرد
فریاد حافظ این همه خبر برده

ای خواب در نیست و گزیده طبع
هم قصه غریب و جدی عجب است

ایضاً

یار این شمع و لغز و کارنامه
حالی خانه بر اندازد دل و دین است
با دهن لبش کرب من و میباد
دولت صحبت آن شمع سعادت
بید بر سر پیش آفتاب معلوم نشد
یار این شاه و ش ماه رخ بر حسن
که قسم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

جان با سوخت بر سپید خابانه
تا در آغوش که می سپید و بجان
روح که و چنان در پیامه کیت
باز پرسید خدارا که به پروانه کیت
که دل نازک او یا میل آفتاب کیت
در سنجای که و گوهر مکده کیت
زیر لب خند زان گفت که دیوانه

ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک با دست
در شکستم که درین است ایام فرا
برسان بندگی و تهر ز کوبداری
شادی مجلسیان در قدم و معدم

وان مع اعیاد که کردی و او از زبان
بر گرفت ز خریفان دل و دل سید
که دم و همت تا کرد در بند ارادت
جای غم با در آن دل که نخواهد

مکنه ای که زاراج خان زینب
بستان سخن هر دو کل شاد است
چشم بدور کردن لغز و حسن
طالع نامور و دولت ما در است
حافظ از دست و دین بی تو
در طوفان اوب بر زبانت

ایضاً

کر و زینب شکلیب خطای زینب
وز زینب و سحاب با جابای زینب

چو بختی بسوی خندان کز کوه
 شناس جانان خطای بجا
 هم بر پیوستگی بیاید
 ببارک اندازین در سر پادشاه
 در اندرون نشسته دلگرم
 که مریخ ششم و او در فغان
 و علم برده بودن کجایی
 بنال که ازین پرده کار با بوی
 و ایجا جهان کز انصاف
 رخ نور نظرسنجه شمشیر

برق غم از رخ پشمینه بوی
 در طریق بخش خاطر نباشد می
 کردلی از غمزه دلد ار باری
 از سخن خندان ملامت باید بدو
 عشق باری اتکل باید ابدل باید
 عیب حافظ کو مکن واعظ که
 خاسته

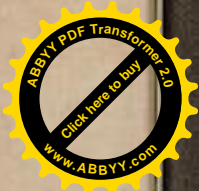
چو شاد کامران کبر که پیوست
 سر که ورت را که پستی چو پیوست
 و رسید جانان با جری
 که همیشگیان با نری پیوست
 و در مقامی بود و در خطایی
 پای از او ان بنده کز کجایی

ایضا

حال دل با بگوئیم
 طبع خام من که قصه عاشق
 شب قدری یسین شریف
 و در که در دایه بین
 ای صبا ایشم مدد داری
 از برای شرف بنوک شرف

خبر دل شناسیم
 از رقیب جان نهنم
 با تو مار و در ختم
 در شب مار نهنم
 که سحر که شکفتیم
 خاک راه نور نهنم

همچو حافظ بر غم مدعیان
 شعر ندانند که نهنم



تخته نام خیالی که می نرم شبهاست
 چنین که صومعه گوید بشد ز خون دل
 از آن بدیر نغانم غریبید
 چو ساز بود که در پرده میزدان
 ندای عشق تو دی شب در اندرون

نهار صد شبه دارم شرم انجا کجا
 کرم با دود بشوید حق شمایست
 که آتش که میزد سینه در دل
 که رفت عمر و دماغم هنوز پیر
 فضای سینه حافظ هنوز پیر

ایضا له

بدام زلف تو دل مبتلا می بین
 کز زلفت بر آید مراد خاطر
 بجانهای بت شیرین من که همچون شمع
 چو رای عشق کل با تو کفتم ای مهل
 بشک جین چکل نیست بوی گل سخا
 مرو نجانه ارباب بی مروت
 بسوز حافظ و در شرط عیب

بکش نغمه که این شرم خورشید
 بدست باش که خیری بجای خوشین
 بشان تیره مرادم فغانی خوشین
 کمن که آن کل خندان بر آن خوشین
 که ناهماش بند بجا خوشین
 که کج عاقبت در سپهری خوشین
 سنوز بر سر عهد و وفا خوشین

ایضا له

خیال روی تو در سر طین عمره ما

نسیم سوی تو پوند جان که ما

بمعم و عیالی که منع عین
 جمال حسن با نوبت تو بجا
 کین کین کین کین کین
 مراد بوی مصری فغان در پیر
 که زلف از تو پست ما سپید
 کجا جنت پستان پست کوی
 کجا جنت پستان پستان
 کجا جنت پستان پستان
 صورت از نظر ما که بجا
 همیشه در خاطر فرود ما

اگر بسالی حافظ دوی ز بند کجای
که پالانگت شقایق و می چن ما

ایضاً

ساقی پار باده که ماه صیام	در ده قح که موسم ناموس نام
وقت عزیزت پاتا ما قضایم	عمری که بی حضور صراحی و جام
مستم کن آنچنان که زمانم ز نخودی	در عرض خیال که آمد که ام رفت
بروی انچه جرحه جاست جاسد	در مصیبه دعای تو صبح سوم
دل را که مرد بود و حیالی بجان	تا بویی ز نسیم میس در شام
زاید غرور داشت سلامت بزور	رند از رویا ز بدار ایسلام رفت
نقد دلی که بود در اصراف باشد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب تو به چند توان در چرخ بود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر که نصیحت حافظ که ره یاسا	گم گشته که با او با شکر کام رفت

ایضاً

استه لند که در میکده باز	زان رو که مراد در او روی
نهمانم در جوش و خروشند ز می	وان می که در آنجاست محبت
از روی همه پستی غرور و بختگر	وز ما همه چپا کی در بحر و نیار

راز کجی بپوشید که می
 بادوست که بوی جان
 شمشاد زلف نام ز جان
 گزیده یوان که در کویان
 بار دل مخدوم ز غم
 بنهار مسجد و کف پایا
 بود و نام و دید و با
 ما بودین شرح ز پایا
 و کعبه کوی بودین
 از بیکه بودی در بیکه

ای مجلسیان سوز دل حافظین
از شمع بر سید که در سوز و گداز

ایضا

بجان خواجه دهن قدیم و عهد	که مونس دم صبحم دعای است
سروشک من که ز طوفان نوح	ز لوح دید نیار پست نقش مهر تو
بکن معاطه وین دل شکسته غم	که با شکستگی از زده صد هزار
ملا تم خرابی کن که مرشد عشق	حوالم خرابات کرد در و رخت
زبان مور با صفت دراز گشت دروا	که خواجه خاتم جم یاو که در با
و لاطح مبر از لطف بی نهایت	چو لاف عشق زوی سر بار خاکی
بصدق کوش که خورشید زاید از	که از دروغ پیروی گشت کرد
شدم ز پست تو شید ای کشتنوز	ایسکنم بر خم نطق سلسله پست
مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجری	کناه مانع چه باشد چو این کلاه

ایضا

در دما رایت در مان العیاش	بهر مار رایت پامان العیاش
دین داند و قصد جان	ایغاش از جو خویبان العیاش
در بهای بوسه جانی طلب	میکند این دل پستان

خون ما خور ز این کجا در وان
ای سلیمان در بان العیاش
چو حافظ ز درویش خوشین
شدم سوختن که بان العیاش
ایضا
بوی که بر سوزبان که سوزی حاج
نزد آریست و لبران منند حاج
دو چشم تو بر دم ز خطا و حق
ببیند لاف تو با چنین منند او در حاج

سپاسگزاران کجاست که در این
بود همواره هم از نوری
شود چون پدید آید از آن
که نیت در جوی
بدین حال بر آب
پایز پس جادوی
دو باشد فاسد چون
ز غم پرست چون بر روی
بیم رنگ نارنجی
زلف زنی

پایز روی نور و شمع چو چار صبح
و مانده شد تو داد و در و در
ازین مرض کسیت شفا نخواهیم
چرا همی شکنی جان کن بر پیکر
لب تو خرد و دمان آب حیوان
فنا و در دل حافظه موای چون

سواران سیاه پست طلوع
لب چو فند تو بر در بنات مصر
که از تو در دل ای جان نرسد
دل ضعیف که باشد زمانگی چو
قد تو سرد میان موی بر بود
کیسه بنده خاک در تو بودی کلج

ایضاً

اگر بدمت تو غم من است
پس از آن سیاه تو جاعل غلظت
بزمین رخ کندت کسی شایسته
و غای جان تو در زبان فغان
صلاح تو به تصوی ز ما محو حافظه

صلاح ما سرانست کان اصلاح
پایز روی چو پاه تو فانی الک
از آن کجا بر ویر و حیرت
همیشه ناکه بود متصل مساو صلاح
ز زده غاش و مجنون کسی اصلاح

ایضاً

دل در موای بودی
بخزند روی زلف شکست

بود تشنه همچون موی
که بر خور دار شد از روی

اگر میل دل هر کس بوسیت
غلام خاطر انغم که باشد

بو میل دل من سوی فرخ
چو حافظ چاکر و بندوی فرخ

ایضاً

بلندی خون جگر خورده و کجی حاصل
طویطی بر این حال شکر می از خون
قره العین من آن سویه دل ما دین
سار بان بار من افتاد خدار آید
روی خاکی و نم چشم مرا خاکی
آه و فریاد که از چشم حسود و غم
نزدی شامرخ و فوشه اسکان

باو غیرت بعدش حال برین دل
ناگوش سیل فغانش اعل باطل کرد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل
که امید کریم عمره این محل کرد
بیخ فیروز و طرب خانه ازین محل کرد
در لحد مار کان بر وی من منزل کرد
چکنم باری ایام مرا غافل کرد

ایضاً

دیدم ای دل که غم عشق در کار کرد
و از آن کس جادو که چه بازی بخت
اشک من زنگ شمس باغی ز بی ثمری
برقی از منزل لیلی بدیشید سحر

چون بشد لبر و با یار و فاد پر کرد
آه از آن پست که با مردم با جگر کرد
طالع بی شصت پن که درین کار جگر کرد
و ده که با خرمن مجنون دل انگار کرد

سایه جام میم که نکارند
نیت معلوم که در زرد اسپه
نیز نشود این دایه
همه بر نفس ز این کجا کرد
نیت نیت که در دست چاک کرد
سپه نیت غم در دل خاطر کرد
عمر علی سس غم در دل خاطر کرد
باور نیت نیت که با با جگر کرد

ایضاً
ماله دل طالع جام هم از مای کرد
چگونه داشت نیکان نیک کرد

کجا کجای طریقت کند ز تو ای
جان بازید ز صفات پوی
بچار زبانش از نظر تو ای
ولی تو مال مغفول جام تو ای
طبع مدار کار کرد تو ای
کر این شایسته ایست
تبار از طریقت کند ز تو ای

کوهی که صف کون مکان پست
شکل خویش بر پر مخان بوم دوش
پدالی در سراج اول خدا با او بود
دیدمش خم و خندان قنوج با دست
گفتم این جام جهان پیکری در کجا
این همه شعله خویش که میگزینجا
گفت آن بار که گوشت سردار بلند
فیض روح القدس ربارند تو
گفتمش پس زلف تبار اینی گشت

طلب از کم شد کان لب دریا میگردد
کو بتاید نظر خل مغفای میگردد
اونیدیدش و از دور خدا ترا میگردد
واندر آن نیمه صد کوزه عاشق میگردد
گفت از دور که این کسب منیا میگردد
سامری پیش مصداق پند چسب میگردد
بحر مش این بود که اسرار تو میداد میگردد
دیگر آن رسم کبند آنچه میسجای میگردد
گفت حافظ کله از دل شیدا میگردد

ایضاً

بهر جام هم انگه نظر توانی کرد
بسا شن لی می و مطرب که نظیر کرد
کل مراد تو انکه کتاب یکش
که ایی در نیخانه طرد او کسیرت
بزم مرحله عشق مشن نه صدی

که خاک میکند کجس بصر توانی کرد
بدین ترانه غم اردل بر توانی کرد
که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد
که این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
که سودا کنی بر این سفر توانی کرد



دست در حلقه آن لفظ و ماثون کرد
 آنچه سعی است من اندر طلبت عظیم
 و این دست بصد خون دل افتاد
 عارضش را بش ماذه لک نتوان
 سر و بالای من بدم که در آید به
 نظر پاک توان در رخ جانان
 مشکل عشق نه در حوصله دانش است
 غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن
 من چگونه که ترانما زکی طبع
 بجز بروی تو محراب دل حافظ است

تیکه بر عهد گل و باد صبا شون کرد
 این قدر است که تغییر ضامن کرد
 بنسوسی که کند خصم را ماثون کرد
 نسبت دو پست بر سر بی سر پان
 چه محل جابه جازا که قبا شون کرد
 که در آینه نظر چو صفای شون
 حل این نکته بدین فکر خطای شون
 روز و شب عریده با خلق خود
 تا بعد است که آینه عالم شون کرد
 طاعت غیر تو در مدب ماثون کرد

کار در هم آن بر دان هر آینه
 کسی کند که بجان کبر طهارت کرد
 معانی که در کس شایسته
 نظیر بر دشمنان از سر خوارت کرد
 حدیث عیسی ز حافظ سنو نه از او
 که در صفت بسیار در عیادت کرد

ایضا

پا که ترک فلک خان در غایت کرد
 ثواب روزه و حج قبول انگسند
 مقام اصلی ما گوشه خراب است
 بهای با د چون احسن حوی عسل

هلال عید به دست شایه کرد
 که خاک میگذشت از زیارت کرد
 خدایش خیر دانا و انچه این عمارت کرد
 پا که سود کسی برد که تجارت کرد

باید بسن عارضی طهارت کرد
 علی الصبح که بنجای زیارت کرد

چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم
چو با دیدم که در کجا پیوستم

همین که ساغر زین خور نشان کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر در
امام خوابد که بودش سر نماز
دل ز حلقه زلفش بجان خرد سوس
بروی پوست نظر کن دیدن
اگر امام جماعتی طلب کند امر تو

بمال عید بدو رخ آسار کرد
باب دیده و خون بر طهارت کرد
بخوان دشمن ز خود را قصارت کرد
چو سود و دید نام که این کار کرد
که کار دیده نظر از سر ببارت کرد
نبرد مید که حافظ بی طهارت کرد

ایضاً

دل از من بر دوری زمین کرد
بست تمامیم در صفت جان
چرا چون لاله خونین دل نباشم
بر آن سو سوخت چون شمع که بر آن
بسا که جار و آری وقت و وقت
سیان مهربان کنی نون گیت

خدا را با که این بازی توان کرد
نیاس اطنهای پسران کرد
چو با ما ز کس اوسه کران کرد
صراحی کرد و بر بطنان کرد
که در دشتیام مقصد جان کرد
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدد با جان حافظ آن کرد
که نیز چشم آن بر دو گمان کرد

صبا کجاست که این جان خور کجاست
نفاق زرق خجسته صفای دل حافظ

فدای نیکست کیسوی باز خواهم کرد
طریق زندی و عشق است یار خواهم کرد

ایضاً

دوستان فخر ز تو به مستوری کرد
آه از پرده مجلس عرش مالک کینند
جای نیست که در عهد نکاشند
شرد کانی بد ای دل که در نظر عشق
نبرد هفت آب که ز کس میندیشند
بغچه کلین و صلمش یمن شکفت
حافظ افسا و کی از دست درنگه

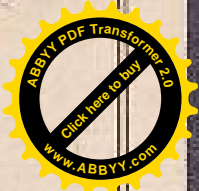
شد سوی محبت و کار به پوری کرد
مانگویند حریفان که چرا دوری کرد
و حشرت خین کین همه مستوری کرد
راه پستان ز دو جاره مجوری کرد
پنج با خرفه ز پدمی انکوری کرد
مرغ شبح طرب بزرگ کل سوری کرد
عرض و مال دل و دین هر مغوری کرد

ایضاً

سحر بل حکایت صبا کرد
از آن رنگ رخم چون دل
علامت آن نایبیم
خوشش ما و آن نسیم

که عشق روی کل ما جبار کرد
وز آن کلشن نجار مستدار کرد
که کار خیر بی روی دیگر کرد
که در دشب نشینار دوا کرد

من ای کاشنگان کجاست
که با این چه کرد آن
نزد سلطان طمع کرد
وز از لبر و کاسیم
عاقبت کل شیشه زان
که در بند با چون غنچه
په سوسیل عاشق
مغم از میان با و صبا کرد
تبارت به کبوی کا و دربان
که حافظ تو باز بنیاد



سینه سپار یک نیا ازین سینه سپار
 زانکه چاکلکه تاز این چاکلکه
 کلک شایط ضعیف
 سر که او را بدین چرخ خدا بود
 مطبایر دیگر در این چرخ
 که بدین آینه سینه سپار در با با بود
 زین آینه سینه سپار
 که سینه سپار در با با بود

صوتی نهاد و ام و حسرت باز کرد
 بازی خج بشکند شیشه در کلاه
 ساقی پاک شاه در غمهای صغیر
 این مطرب بکجاست که راه عراق
 ای دل پاک با به پناخت اوم
 صنعت کن که مر که محبت راست
 فزودا که پشت کا جیفت شود دید
 ای کبک خوش خرام کجا تیرستی
 حافظ مکن ملات زمان که درزل

بنیاد مگر با فلک است باز کرد
 زیرا که عرض شنبه با با کرد
 دیگر جسد آمد و آغاز باز کرد
 و اشک بازگشت بر آه حجاز کرد
 را پنج استین که تو دست در کرد
 عشقش بروی دل در معنی فرار کرد
 شرمند رده روی که عمل محار کرد
 غریش که کر که به احمد نماز کرد
 ما را خدا ز زهد و ریایی نیاز کرد

ایضاً

که سینه سپار در با با بود
 که سینه سپار در با با بود
 که سینه سپار در با با بود
 که سینه سپار در با با بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد
 آج حاجت که میسر در تم قبول
 کاخیدین جابه خوباب شویم شکفت
 دل امید صدایی که مکر در تو
 سیاه تاباز که رفتی ز چمن مرغ

بود اعی دل غمخیزه ما شاد کرد
 بنده پسرند انم ز چه از او کرد
 ره نویسم سپای علم داد کرد
 ناله کرد درین کو که فرما کرد
 آشیان در شکن طره شاد کرد

رو بر ریش نهادم و برین کز کرد
یسل سرشک مار و لش به بدر برد
یارب تو آن جوان دل و نگاه
ماهی مرغ و دوش ز افغان سخت
نیچو پستم که میرمش از خرم
جانا که ام پس کند لای کفایت
کلک زبان بریده حافظ در سخن

صد لطف چشم داشتم و یک نظر کرد
در سنگ خار قطره باران اثر کرد
کز تیراه کوه نشینان خضر کرد
وان شوخ دیدم که سر از خواب بر کرد
او خود که ز باچونیم سخن کرد
کو پیش زخم تیغ تو جازایس کرد
با کس نکفت راز تو تا ترک نهر کرد

باز بنی عین خورشید
که تا غرضت
سجده محبت
که بر کلبی زلفت
نظر تو نیست از سخن آید بی
که خاک میکند با جیب
چنان که در سپاسم
که اجناب ز صبا کد صیب
چو کج سعادت قبول است
بیا و آنکه درین کشت

ایضا

دلم بر برف دالشد کار اختر کرد
یا بختی طریق مرآت فرو که آشت
گفتم مگر کبری و لش محسبان کنم
شوخ کن که مرغ دل سحر آمین
سر کس که دید چشم تو بوسیدم
من سیاه تا کوش جان فدا شوم
کلک زبان بریده حافظ در سخن

یا در حرفی شمر و نیتین سخن کرد
یا او بشاه راه طریقت کز کرد
در سنگ خار قطره باران اثر کرد
سو دای دام عاشقی از سر برد کرد
کاری که کرد دیدم من بنظر کرد
او خود که ز باچونیم سخن کرد
با کس نکفت راز تو تا ترک نهر کرد

که خاک میکند با جیب
چنان که در سپاسم
که اجناب ز صبا کد صیب
چو کج سعادت قبول است
بیا و آنکه درین کشت

زنگ ناکوش حجاب دارم
را که دست جام جهانگیر
طیب نسیم سجایه مستطین
چو در درون پندگرا زود
نوباختی دانه زکار زان
که هرگز کند مدعی خدای
بخت مملو بود که یوسف
بوفت تو خورشید کجای
بوفت حافظ و بوفت باغ
که در لاله یوسف کجای

شبان اوی این کمی رسد مراد
زاید خون چکاند چنان حافظ

که چند سال بجان خدمت شیب کند
جو یاد وقت زمان شبان و شب

ایضاً

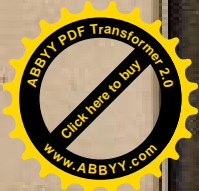
انگیت که زوی کرم بابا و خانی
اول جابک مائی نی آرد بدل مقام
دلبر که جان فرسود از و کالم کرم
گفتم که بکشود ام زبان طر نام زدم
پشمینه پوش شد خوار غمش پید
چون مکن که ای بی نشان مکن بودی
زان طره برج دخم سپید که ستم
با چشم بریز نکند حافظ مکن سنگ
سه لشکر عم بی حد و بخت مکن ستم

برجای مکار چنی پند که مکر کار کنی
دانشک یک چانه می بامرین فناوری
نومید توان بود از و باشد که دی
گفتا نسیم فرمودم بابا تو طراری
از مستیس ز می بگو ما ترک میسار
سپطان کجا عیش نشان باز در بار
از بند و زنجیر شرح غم مگر کس که عیاری
کان طره شبنم که او بسیار کاری
تا فخر الدین عبدالصمد باشد که عیاری

ایضاً

دلا بساز که سوز تو کار زان کند
غایب یار پرچی جبهه عیاشی

نیاز نیم شبی وضع صد مکن کند
که یک که شمه ملافی صدف بکند



طایر دولت اگر باز گذاری کند
 دیده را و پستک در و کمر که چو
 ووش کشم بجه لعل لبش جابرس
 کس نیار و بر او دم دن رقصه
 و او را هم باز نظر را بند روی
 شرح خالیت عشاق بود که حرفی
 که گری که ز بزم طربش غم
 یا و جای خبر وصل تو یا مرگ شب
 حافظ که روی ز در او هم در

یار باز آید و با وصل قرار می کند
 بخورد و خونی و تدبیر و قاری کند
 تا فغیب نذاود که آری کند
 مگرش ما و صب با کوشش آری کند
 باز خواهد مگرش پیشش و شکازی کند
 مروی از خویش بر و ن بر و کانی کند
 جرحه در کشد و دفع خمازی کند
 بود آیا که فلک زین دره کاری کند
 که زنی بر سر ت از گوشه کنازی کند

حال غمناک از روزی که در غم
 تا در کار با یکجا چو نیاید کند
 که هر یک نواز دلش با نغمه
 که شاد طبع با این است او را کند
 که زین غم تصور ز خود اندیش
 غم از روزی که حافظ را بعد از او کند

اَضْبَالَه

کلک مشکین تو روزی که ز غایب کند
 قاصد منزل سلمی که سلامت لبش
 استخوان کن که بسی کج مرادش
 یارب اندر دل آن خسر و شایسته
 شاد را به بود از طاعت صید سازه

بر و اجر دو صد بنده که آرا کند
 چه شود که بر پلامی دل ما شاد کند
 که جزایی چو مرالطف تو آبا کند
 که بر حمت که زنی بر فرهاد کند
 قدر یک ساعت عمری که در و کند

از جان من ای دل چو شکست
 همه کل نشو دایه نکند

بار که در خوشی با این عجز است
با وصل است پستی با این صفا کند
جان فراق در سر می خورده و غم
عجیبی که می گشت که اجایی کند

دانش که در این عجز است
بوی خلوت میرود از کج روی
شکلی دارم ز دانشمند می گشت
توبه در این پیروز بود که می گشت

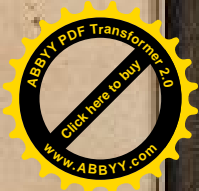
دی گل ز طربش کردم و از سرش
تا دل مرز که در زلفش بچرخانند
پیشگان بر پیش لب بهی کمی
با بر عطف دست آیدم از صبا
چون نسیم شود زلفش بر سکن
دل به امید روی او خندم
ساقی به ساقش که در همه در
گشته غم نوشد خاطر ما شنیدند

گفت که این سپاه کج کوی میکند
زان سفر در از خود غم وطن میکند
کوشش شیدا پست از آن کوشش من
کز که ز تو خاک را شکستنی کند
و که دم چه یاد از آن عهد میکند
جان جوای که می و خدمت من میکند
گیت که تن جو جام می عله دن میکند
تغ سزاست سر که اورده من میکند

الف

کرمی فروش حاجت زندان
ساقی بجام عدل بده باد ما کند
حقا که زین غمان بد مشردمان
گر بچ پشت آید و گرت ای حکم
در کار خانه که در مجلس دست
مطرب ساز پر و که گسلی اجل

ایزد که نبخشد و ذمعه بیا کند
نخیرت نیار و که چهار بسا کند
گر ساکی بعد امانت وفا کند
نست مکن تغییر که اینجا خد کند
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
واکنو زین ترانه سراید خطا کند



گویند با او بنیدارند روز و روز
 یاری این دوتان هم با خود
 بند پیوسته با تم که در پیشان
 ای که ای خانه بر چه که در در میان
 حسن بی پایان او چند آنکه گمان
 خنده خالی کن دلتا تا منزل جهان شود
 بر در میخانه عشق ای ملک هیچ
 جسمی از عرش می آید خرد می کشند

کاین همه قلب دغل در کار تو دور
 کین همه ناز غلام ترک و اسپر
 کسج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
 میدهند آبی که در دست را تو اگر
 ز غمزه و دیگر نفس ز غیب هر بر میکنند
 کین پس پناگان آن جان جانی دیگر
 کانداز اینجا طیب آدم هم نمیکند
 قدسیان کبری که شعر حافظ از بر میکنند

صد ملک آن نیم نظری تو آن
 تو با آن بین با یکدیگر میکنند
 تو می بجهد بنا و صلح و دوست
 تو می که در حال نقی میکنند
 تو می که در اعتسای کین میکنند
 تو می که از غایت که تو میکنند
 تو می که از غایت که تو میکنند
 تو می که از غایت که تو میکنند
 تو می که از غایت که تو میکنند

افصاح

پنهان زید با ده که تغیر میکنند
 عجب جوان سر زش پری کنند
 باطن درین خیال که اگر میکنند
 مشکل حکایت که تغیر میکنند
 تا خود درون پاره چه تو میکنند
 این سپالکان لکر که با بر میکنند

افصاح

دانی که چنگ عود چه تغیر میکنند
 ناموس عشق و روشن عشاق می
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل
 گویند ز غرض گویند و شنود
 ما از برون در شده مغرور ضد
 تسویس وقت پر معانی میدهند باز

تغتم در خفته برین کوه
سنگین جان بس پند
تغتم زین نرس جان پو
سنگین جان پو
تغتم زین نرس جان پو
سنگین جان پو
تغتم زین نرس جان پو
سنگین جان پو
تغتم زین نرس جان پو
سنگین جان پو
تغتم زین نرس جان پو
سنگین جان پو

تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین

شاهان کوه برنی میان
سر کجا آن شاخ ز کسنگ
ای جوان بر دق کوی بر
عاشق زار بر سر خود حکم
چمن چشم کمرت از قطره
یار ما چون کرد آن شماع
عید خسار تو کو ما عاشقان
خوش بر از غصه ای دل کمال
سرکش حافظ زاریم شب

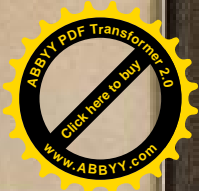
ز اهدا زارند در میان
کلر خاش دیده کسنگ
پس از آن کز قاصد کسنگ
هر چه فرمان تو باشد آن
این حکایتها که از طوفان
قدسیان ز عرش پاشان
درد فای جان دل و زبان
عیش خوش در بو بهجران
با جو صحت آینه رخسان

ایضاً

کفتم کیم دمان بست کامران
کفتم خراج مصر طلب میکند بست
کفتم به غلظت دست خود که برود
کفتم قضم پرست شو با صدین
کفتم هوای میکند غم سپردن دل

کفتم چشم هر چه تو کوی می چنان
کفتم درین معامله کفر زبان
کفتم این حکایت که با شکر
کفتم کوی عشق عین و همان
کفتم خوش آن کس که دانی شادمان

تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین
تغتم زین عالم کین



آنان که خاک را بنظر گویا کنند
 در دم نهفته بر ز چپشان مدعی
 معشوق چون قیاب از رخ در نکند
 چون حسن عاقبت نه بر زدی راه
 بی معرفت بهایش که در من ز عیاش
 حال درون پرده بنسی میرود
 که شکست ازین حدیث با لاجیب
 می خور که صد گناه از غیاب در جیب
 پیرانی که آید از بوی یوسف
 بگداز بگوی می کند تا از غم
 حافظ دوام وصل مسیر نشود

ایا بود که گوشه بشی تا کنند
 باشد که از خزان غمیش در کنند
 هر کس حکمای تجویز کند
 آن چه که کار خود بنیاب نکند
 اهل نظر معامله با آشت نکند
 تا آن زمان که پرده بر پشت نکند
 صاحب دلان حکایت دل نشود
 بهتر خطای که بروی دریا کنند
 بر پسم برادران غمیش نکند
 اوقات خود ز بحر تو صرف نکند
 شان کم آنگاه کمال کند

دوست از روی این غم جان معشوق
 که درین خلج صاری بیواری
 یار به این بخت کجاست که در
 که به بر سر زهر خطه شکاری
 ز غم بشویش تا زدن خون
 فاسد کسی که در آن نیست شکاری
 حافظ انبیا جبارم بیکان
 زین بیان که توان کرداری

ایضا

نشد کار بود ایما که عیاری کبر
 مصلحت دید من نیست که یاران
 خوش گزیند حرفیان زلف سار

تا همه صومعه داران پی کاشی
 بگذارد ز خم طسره یاری
 که فلکشان بگذارد که درازی

دوست از روی این غم جان معشوق
 که درین خلج صاری بیواری
 یار به این بخت کجاست که در
 که به بر سر زهر خطه شکاری
 ز غم بشویش تا زدن خون
 فاسد کسی که در آن نیست شکاری
 حافظ انبیا جبارم بیکان
 زین بیان که توان کرداری

سود و بخت کس که در این
که جام باد بیاورد که در
نیشی که در این
که این حال را تا صبح
تا آنکه اولی در این
که خون از کج در دم
بین و آن بصدور
که بگوید چای
ز مهابلی جانان طبع
که نفس در زستان

مر که شد محرم دل در محرم بایر
اگر از پرده بردن دل عین کن
صوفیان استند از گرد می خست
محبش خج شده و نفس خود از یاد
مر می لعن کز آن پست بلورین
بزدل من که از آن تاب ابد عاس
گفت پمار که چون چشم تو کرد
از صدای سخن عشق نغزیدم
دشتم دلی و صد عیب پرستی
بر جمال تو چنان صورت حیران
تکاشا که ز نفس دل خاطر روز

وا که این کار در دست در کار
سکه ای که نه در در و نه در کار
دلی ما بود که در خانه خا بر ماند
قصه پاست که در سر سپار با غایت
آب حشرت شد و در چشم کبر با غایت
جا و آن کس نشیدم که در کار
شیر او شد من حاصل و چه غایت
با دکاری که درین کسب با غایت
خوف بر من می و مطرب شد و غایت
که حدیثش همه جابر در و با غایت
شد که باز آید و جاوید گرفتار

ایضا

پسید مرده که ایام هم
من ارچه در نظر بایر خاکسار
چه جای شکر و شکایت نفس نیک

چنان نماند و چنین نترسم نخواهد
رقیب نترسم محترم نخواهد ماند
چو بر صحنه پستی تم نخواهد ماند

در نظر بازی ما پنهان خیرند
 عاقلان تخت پر کار وجودند
 جلوه گاه رخ او دیدن نیست
 عهد ما با بیهوشی سنان است بخدی
 نعل سیم و سواهی می و مطرب ام
 وصل خورشید شب بر اعی سید
 لاف عشق و کله آری از زلفی لاف
 کرم شیم سیاه تو پاموز دکار
 که بزنگه ارواح بر دوی تو باد
 زاهد از زلفی حافظه کند فهم شد
 که شود اگر از اندیشه ما بفرج جان

من چنینم که نمودم در ایشان
 عشق و اندک درین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید همین آنم کردانند
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 آه اگر خفته بشین کردستانند
 که در آینه صاحب نظران خیرانند
 عشق با زبان بسین مستحقانند
 و روی پستوری و سستی کس
 عقل و جان کوی سرستی به سازشاند
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
 بعد ازین خرقه تصوفی کردستانند

صید پست است از کجا
 کز دست کسی که با کجا
 کز غیب تو از سر طرف راست
 کز پیکر تو ای چشم جان
 پیاد پیروم هم بان سواران
 پیاد بیکدی و چهار غوغای کن
 مرد صوفی که کجا پیکر است
 غلام حافظ از آن کف با باد
 که استکان کند تو را شکر

ایضا

غلام ز کس است تو با جدار
 ترا جفا و مرا آب دیده شد غماز
 ز زلف زلف دو ما چون کند کس شکر

ضراب باد و لعل تو مو شیار
 و کرده عاشق و معشوق ترا ز دار
 که از نظا اول زلف چه سو کوا

کف با باد
 کف با باد
 کف با باد

علاقم دردی نشان بکنم
نه آن کرد که از آن لبان
قدم نیندازات جز به طاروب
که سالکان درش همچنان
بنای عشق بلند است تا حافظ
که عاشقان به لبی نشان

ایضا له
دوش موم که لاله در خجسته
کلان دم برشته بود به جاوند

دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند
پنجه وار شعله پر تو دایم کردند
چه بسا که سحری بود و چه در حسه
بعد ازین دمی آن نینه وضع حال
من اگر کام رو گشتم تو در شکل
بافت از زمین مرد این دولت داد
این همه شد و شکر که زخم نرسد
تحت خاطر و انقاس سحر خیزان

و اندران خلقت شب آب جیام دادند
با و از جام تکلی صفایم دادند
آن شب قدر که این تاز بر غم دادند
که در آنجا نیز از جلو دایم دادند
مستی بودم اینها نیز کام دادند
که بر آن جوب و جفا صبر و شایم دادند
بر صبریت که آن شایع شایم دادند
که ز بند غم ایام بخاتم دادند

ایضا له

شراب پیش و ساقی خوش و دایم نهند
من آنچه عاشقم و زنده و سپاس نهند
خجسته سیوه در رویشی است دره
ببین خیر که ایان عشق را کاین قوم
بهوش باش که سنگام با داستغنا
مکن که گو که به دلبری چشسته شود

که زیر کان جهان بکنند سر نهند
نزاره شکر که یاران شکر بکنند
پسار با و که این سپاس کان نهند
شان لی کمر و حسروان لی بکنند
نزاره خرمن طاعت نیم بکنند
چونند کان بگر نهند و جا کار نهند

ساکمان حرم ستر و عنان ملکوت
آسمان باران است شکرشید
جنگ ستاد و دولت همه را خد
سکر ایزد که بیان من اوصاح
اشن است که بر سعل او خند
کس چو حافظ نکو دازل این

با من رازشین با او پستان
قرعه کار بنام من دیوانه زان
چون نریزد در حقیقت ارفیاد
صوفیان رقص کنان پر سر کلاه
آتش است که در خرمن و پانه زان
تا سر زان سخن را پست علم نشان

البیت

حسب حالی سوزنی شد یا حی
مابدان مقصد عالی سوا هم رسید
چون می از خم به سوزش کل انگل
فقد آینه با کل نه علاج دل است
زاهد از کوه زندان پلاکت
عیب می جمله بکنشی مهرش ز کوی
ای که ایان خرابات خدا یار است
پر میخانه چو خوش گشت بردی

محرمی کو که در چشم تو پنهانی
هم مگر پیش نهد لطف شما کانی
در صفت عین نکند ازین حاجت
بوسه چند بر آینه زبش نامی
تا خواب نکند صحبت بد نامی
غنی حکمت کن ز بهر دل غامی
جشم انعام مداریز از غامی
که مگر حال دل سوخته با خامی

حافظ از سونج مهر فرود
کاسک از نظری کن سوسنی
بویا که در سیکه با کجانب
که از کار زو بست با کجانب
اگر از بهر دل نه خود بین
دل قوی دار که از بهر دل کجانب
بعضای دل ندان سوسنی
ببین بست تبقاح را کجانب

چشم او که بی با لار از غیب
کسی آن پستان بود که جان
دندان شکر شیرین که ملک بجا
شکلش چون یکین دارد
گر نقش خام
ببین و نظر مشکین
بازم دلبر خود را که حسن
بخاری ای ضعیفان
که صد مجلس غمت که ای پشیم
چو بر روی این باغی
که در آن نانوایان می
بهر

نام تخریب دهم ز جو سید
یکسوی چنگ به برید مرک می باب
در اینجا بستند خدایا پسند
حافظ این خرد تو که داری تو چه می

تا هر چنان که خون از غم با کشتاید
تا همه بچکان زلف و توان کشتاید
که در خانه ز تو بر دریا کشتاید
که چه ز نار ز زیر شمشیر کشتاید

ایضاً

ای پسته تو خند ز در و درید
طوبی ز قامت تو نیار دک در دم
خوای که بر خیزد ز دیده رود
گر طیره می ناپی کر طغنه میز
زاشنگی حال من گامی شود
بازار شوق گرم سدان بر عهد
جایی که یار ما پیش کرده دم
حافظ چو ترک غمزه جوانی

مشاقم از برای خدایک شکر
زین خصه بکده نرم که سخن میگوید
دل دروغای صحبت رود چنان
مایه تیمم معتقد شیخ خود پند
آزما که دل نکشت که خمار این
تا جان خون بر آتش رویش گم پند
ای پسته کیستی تو خدایا بخود
دانی کجا پست جایی تو خوارم

ایضاً

سر انکو خاطر محبوب با ز نارین دارد

سعادت مردم او کست دولت

بلاگردان جان تن دعا می مسند است
صبا از عشق من مری کویا بان
و گر کوید نسوا هم چو حافظ عاشق

که چند خیر از آن خرمن که تنگ آن خرم
که صد خمسید و پنجم و غلام کم برین
بگوید شش که سلطان کی ای حی

ایضاً

کسی که حسن و خط و دست در نظر او
چو خاند بر خط فرمان او طاعت
کسی بوصل تو چون شمع بایست
بپای بوس تو دست کسی برسد
ز زلف خشک ملوم کجاست
ز باد و بویجی که نیست این کس
کسی که از ره تقوی قدم بردون
دل شکسته حافظ بخاک خواهد

مخلص است که او حاصل نصرت دارد
نخا و ایم مگر او به تیغ برود
که زیر تیغ تو هر دم مری در کرد
چو آستانه بدین در میسده سرد
که بوی باورده امام دماغ برود
دمی زو سوخته استل خنجر دارد
بغزم میگذد با کون چه سحر دارد
چو لاله خاک هوایی که بر جگر دارد

ایضاً

انکه از پندل او غایب باقی دارد
از سرشته خود میگذد همچون

باز با دشت کمان باز و عثمانی
چه توان کرد که عمر سپ و ملی

باز با دشت کمان باز و عثمانی
چه توان کرد که عمر سپ و ملی
باز با دشت کمان باز و عثمانی
چه توان کرد که عمر سپ و ملی
باز با دشت کمان باز و عثمانی
چه توان کرد که عمر سپ و ملی
باز با دشت کمان باز و عثمانی
چه توان کرد که عمر سپ و ملی

این خوش است چه که از دوزخ آید	جان چار مرایت تو روحی سوال
بشم مستش که بر کوه خرابی دارد	کی کند سوی دل خسته حافظ نظر

ایضا

بند طلق آن کس که آبی دارد	شاید آنست که موی و سنا دارد
خوبی آنست و لطافت که طلائی دارد	یسوه خور و پیری که چه لطیف است
که با مید تو خوش آب روانی دارد	چشم چشم مرا ای کل خندان در زمان
نه سواریت که در پشته آبی دارد	کوی خوبی که بر دراز تو که خورشید است
آری آری سخن عشقشانی دارد	دل نشان شد سخن ما تو بوسه کردی
برده از دست هر کس که نکانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
هر کسی برب فکر کمانی دارد	در رخسار شد کس به تبسم محرم از
سر سخن و قوی نرکت مکانی دارد	با خرابات نشینان که امانت
هر بیماری که بدینا له خرابی دارد	مرغ ز پر که زنده در خوش روی
کلک ما نیز زبانی و پستی دارد	دعی که لغز و گنه حافظ مغرور است

ایضا

تشنه هر نکته که ز راه بجای دارد	مطرب عشق سازه نویدی دارد
---------------------------------	--------------------------

عالم از راه عشق با او
که خوش است که در دوزخ
چشم چشم مرا ای کل خندان
تو سواریت که در پشته آبی
آری آری سخن عشقشانی
برده از دست هر کس که نکانی
هر کسی برب فکر کمانی
سر سخن و قوی نرکت مکانی
هر بیماری که بدینا له خرابی
کلک ما نیز زبانی و پستی
عالم از راه عشق با او
که خوش است که در دوزخ
چشم چشم مرا ای کل خندان
تو سواریت که در پشته آبی
آری آری سخن عشقشانی
برده از دست هر کس که نکانی
هر کسی برب فکر کمانی
سر سخن و قوی نرکت مکانی
هر بیماری که بدینا له خرابی
کلک ما نیز زبانی و پستی

سهم از غمزه میا موز که در دیده عشق
نفرگفت آن بت ترسایج با دهر
خسرو اسفاظ در کانی شایان محو

سر عمل اجری و سر کرد جبرایی
شادی وی کسی خور که صنفا
وز زبان تو تنهای دجایی

ایضاً

سر که جانب مل خدا نکند دارد
حدیث دوست گویم جز کسرا دوست
ولا معاشن خشان کن کت بلغز با
کرت موایت که مصوفی پند
صبا در آن سر زلف اردل بر
چو کفشم که دل من نگاه دار چه
سرور و دل جانم فدای ساری
عبار را که درت کجا پست حافظ

خداش در همه حال از بلا که دارد
که آشنا سخن آشنا نکند
تو شتت بد دوست و خاک که دارد
سنگاره دار سر رشته ما که دارد
زر و لطف بگویش که جانکه دارد
ز دست بند جویم ده انکه دارد
که حق صحبت و محروم و فاکه دارد
بیاد کا پشم صیا نکند

ایضاً

دل مایه در رویت ز چمن فراوان
سر ما فرود نیاید بجان بر وی کس

که چو سرو پای بندت و چو لاله
که درون که شکیران چمن فراوان

بخت تاب که ز زلف او درم
بسیار کم سپاس چو در باغ
ببین از غم بنکبند
ببینیم شاه مانده که کتب باغ
شب خلقت سبابان کجا بود آن
کرا که شمع رویت برستم
من شمع بیجکای می دارم
که بنویسم از زبان باغ
نرم و چو پند بخت
طبع استخوان ملن که باغ

سردرس حسن اراد دل درو شده حافظ
که نه خاطر عا شانه نوای باغ دار

ایضا

بهار عارضش خطی خون رنوعان دار	بی دارم که کر و کل ز بسبب ساین دار
بقای جادو آتش که حسن جان دار	غبار خطب پو ساید خورشید رخسار
چه دستم که این باجه موج سکان دار	چو عاشق می شدم کفتم که بر دم سار
کین ز کوشه اگر دست و پیر بجان دار	پر حمت خان ساید بر دگر سر سوک می
بهار ضبا گوید که رازمانان دار	چو دام طر افشاند زگر خاطر عسار
که از شید و کجی سر جز ارمان دار	پشیمان غم ز خاک حال اهل کتین
که بر کل اعتمادی کز حسن جان دار	چو در ریت بخند و کل شود ارمان
که می باد بگری خرد و پستان کن	خدا را و او این پستان و ای مجلس
که افتد پت در تاجیر طالبان	بفرنگ ار می بندی خدا را زود
بیدین سر جسمه حسن خوش آب جان دار	ز سر و قد و طویت مکن محرم بجم
که از چشم بر اندیش خدایت جان دار	ز خوف بجم کین گرا میدان

چه غم ز بخت خود گویم که آن عیار مهر
بهر کجی کشت حافظ را و سکر در دمان

جان نماند جان بیل جان
هر کس که این بار دقتا که این
پیکان زانی زان پستان
باین خبر زدم باین پستان
بر شب زنی این سبب بجز
درد که این عاشق پستان
ز منزل زان پستان
ای ساربان ز کس کایا
جک خند یافت بنی پستان

بشنو که ندم آن تبت زبان

ای دل طریق زندگی ز محبت ناموز
احوال کنج قارون کایام داد
گر خود ریخت شمع است سر زازو
کس در بهمان ارد یک بند و جفا

پست و در حق او کس این کجا دارد
در گوش دل فرو خود آن ز نماند
کان شمع سر برید بند زبان
زار زو که چون توشای کس جهان

ایضاً

روشنی خلف تو ماه ندارد
کوشه بروی تست نزل احلام
تا چکنند بارخ تو در دامن
سوی ز کس مگر که پیش تو شکفت
دیدم در آن چشم دل سیه که
رطل کرانم و ای مرده خرابت
نور خورشید خاستن که آن دل
کو برود و استین سخن جگر سوز
لی من شما کسم طفلان نیست
حافظ اگر سجد تو کردی

پیش تو گل رونق کجای دارد
خوشتر ازین کوشه پادشاه دارد
آینه دانی که تاب آن ندارد
چشم درید ادب نگاه دارد
جانب هیچ استمان نگاه دارد
شادی شیخی که خانقار دارد
ظالم فریاد و او خواهد دارد
هر که درین پستانه را دارد
کیست که او دایع آن سمان
کافر عشق ای جسم گناه دارد

دل از نیت است جام تمام دارد
ز جانی که دمی کم شود جو تمام دارد
بهر دست نکت کند جفای نمان
عظمت است مردم که این تمام دارد
رسیده به پیش آن که هر کس تمام دارد
نبد با پی شرح سر کس تمام دارد
زار به جایی که آن کس تمام دارد
که عقل کل صفت نیست تمام دارد
کس کاتبیت نیست تمام دارد
که ام مردم دل درین تمام دارد

دلم که لاف بخر دزدی که چون شغل	بیونی لاف تو با باد بچشم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلدارای	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
زین تر و حافظه هر طرف جوان	که ماصیه طلبیم و او ضمیمه دارد

ایضاً

انگس که بدست جام دارد	سلطانی هم برام دارد
ابی که خضر حیات زویاست	در میگذرد چون جام دارد
سر رشته جان بحکم کبک	کین رشته از نظام دارد
ماوی وزاهدان فتوی	نایار سپر که نام دارد
پروین لب تو ساجیاست	در دور کسی که کام دارد
ز کس تمهید شیوه نامیستی	از چشم حوشت برام دارد
نور که رخ و زلف تو دلم	ورایت که صبح شام دارد
بر پسینه ریش در و دندان	لعلت گل تمام دارد
در جاده و قنوج حافظای	حسن بود و وجه علامه دارد

ایضاً

دخت و پستی شبان که کام در کنار	نماند شمشیر بکن که رخ پشمار دارد
--------------------------------	----------------------------------

دوستان جوانان که در میان ما
 که در دهر کی جا بماند چو
 بیست بیست سال که بعد از روزگار ما
 بجی کردون کند که روشن است
 غلامی در بلی که بعد از ما
 خدایا دل از نشانی
 بهار عمر تو با ابدی که زین جان
 تو نسبی صدمه کل در بار چو
 خدایا چون دل ستم زاری
 نور انعلی شین که ز دوری

درین بلوغ رخسار خواهد در کبریا

نشیند لب خنجر سوزی در کنار

ایضاً

چو مستی است نه آنم که رو با او

که بود ساقی و این باد با ز کجا

چو راه میزد این مطرب تمام شام

که در میان غزل قوال آشنا آورد

تو نیز با دوزخک آرد راه مهر کبر

که مرغ نغمه سر اسپاز خوش

رسیدن کل و شیرین خرد خوبی باد

بنفشه شاد و شش آمد سخن خفا

و لایچو غمزه شکایت کار پیکن

که با دهنج نسیم که بکشا آورد

صبا بخوش خبری به یاد سلیمان

که مرده طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل تا که شکر شام

بر سر که طیب آمد و دو آورد

مید پر مغام ز من مرغ خای شیخ

چرا که دعد، تو کردی او بجا آورد

به شک جشمی آن رنگ شکر نام

که حله بر من دیش یک قبا آورد

هلاک علامی حافظ کون طوع کند

که البته بدرودل شام آورد

ایضاً

صداقت سحر بویی زلف پارسی

دل شوریده مارا به بود کار می

من آن شکل صنوبر را ز باغ بر

که مر کل کر غمش شکفت محنت ماری

فروغ مایه سپیدیم ز باغ غم آورد
که روز از نسیم رخ شاد و روی
چشم غمزه شاد و شش آمد سخن خفا
ولی بیست خورشید رو بدین کجا آورد
بجول مطرب ساقی بر دهنج نسیم
که زین کردن و منزل خبر در دهنج
از شکر شامان طربین در دهنج
اگر شیخ ز غمزه کرد از دهنج
فغانه صبا بوی زلف پارسی
بستودیم کرمی بر سر کار می

اولی شمس نیکردم که صوفی دانی
آورد

عجب میداشتم دیشب ز خاطر
و عیان

ایضاً

که روز سخت غم رو بگوتهی آورد
بدین نوید که باد سخن کوی آورد
درین جهان برای دل آسوی آورد
ز رویه تکی که بنم بهر آسوی آورد
بساکسپت که با نغمه شوی آورد
چو باد عارض آن ماه ز کوی آورد
که التجاره جناب شنسی آورد

نیم باد و صباد و شوم گوی آورد
بمطربان صوبی دیمم جابه چاک
پایا که تو جور بهشت را رضون
همردیم بر شیراز با غنایت
بر خیر خاطر ما کوشش کلان بند
چنانکه که پسید از دم سخن
رساند رایت مضمون بر فلک خاطر

ایضاً

کز حضرت سلیمان عشرت تو آید
دیران سرای دل را کاه حمار آید
حرفیت ز نهران کانه عمارت
کان باک پاک و امن بصر زیارت
کان ماه مجلس افزو زاندر صد

دوش از جناب نصف یک شایسته
خاک وجود ما را از آب می بکشد
این شرح بی نهایت که خندان
پشم پوش ز نهارای خرد می آورد
امروز جای هر کس سید شود دران

باز شد که با بن معراج
تست که که نوری با آن جان
از چشمش دل ای جان
کان با دوی سخنش بر عجم
آلود تو خاطر فیضی ز سا
مانای زمان بسد تو جان

ایضاً
عبارت بیست و نه
که بودم طرب غیبی زاندر تو

بوی بهوز از صنایع چینی می
شادی از دروکل باد صبا با او
ای دوست از تیرگی است نهایی
چنگه حسن پاری که دامان او
دل زبانه نمانی خد ز بوی
دلبر است که با حسن خلق او آرد
بیربازند در نشان سر تعلق
ای خوشامرز که از بار غم
مطرب از کشته حافظ مولی
با بگویم که ز عهد

سایه می برده و غم نواز در شمع
رسم به عهدی ایام خود دیدار بهیا
چون صبا گفته حافظ بشنیدار لعل

که بکام دل آن بشد و این آمد
کر ای ش بر همین سبیل و نسیب
غیر نشان تماشای ریاحین آمد

ایضا له

مژده ای دل که در باد صبا با
بر کشی مرغ سحر نغمه و او روی باز
لاله بوی می نوشین شنیدار لعل
عازنی گو که گد غم زبان سو پس
مردمی کرد و کرم لطف خداوند
چشم من دره این قافله باد بماند
کر چه حافظ در بخش ز دو چنان سکت

به خوش خبر از طرف صبا بار
که یلسمان کل از باد صبا بار
واغ دل بود بامید و دانا بار
تا برسد که چرارت و چرا بار
کانت به شکل دل از راه و خا بار
تا بگویش دلم او از در بار
لطف او من که بصلح از در بار

ایضا له

در غامز هم بروی تو با یاد
از من اکنون طبع صبر و دل و سوز
باد صبا می شد و مرغ غن چمن

حالی رفت که محراب به فریاد
کان نخل که تو دیدی می بر باد
موسم عاشقی و کار به سیاه

تنت بنار طپسان بسیار مباد
 سلامت همه آفاق در سلامت
 درین سخن جو در آید نزاران بیخای
 سر آنکه ماه جمالت بحشم بدین
 در آن بساط که حسن تو جلوه آید
 جمال صورت و معنی زمین صفت
 شکار کوه شکر فشان جان فطرتی

و بود نمازگت آرزو که گزید مباد
 بهج عارضه شخص تو در مباد
 در من سر و سقی قامت لبید مباد
 بر براتش غم چشم او پسند مباد
 مجال طعنه برین بد پسند مباد
 که ظاهرت در شم و باطت تر مباد
 که حاجت بعلاج کلاب تو مباد

منه می راید با باد با نوازنده خرد و دوست
 و زین آید که کج زانو از او شاد
 که یک در عده می زینت تو در آن
 دست شایه به مشق و در دوست
 پیرا که خطای با غم زینت
 از این زینت با آن خطای پوشت
 نماز کان سخن معیان می
 منی نظر تو آن بسیار
 به زینت واران خط و خاص
 به زینت واران خط و خاص

ایضاً

و او که از فلک جرم کشی پاره باد
 در ره کاخ رتبت پرست فرط
 ای پر خنج سمدت چشم جراح عالمی
 چون بهوای دست نمره شود زنده
 نه طپس پهران قرصه ماه خور

دشمن دل سیاه تو غرقه خونچال باد
 راه روان هم در راه سر زباله
 با دود صاف دایت در قلع و بار
 حاسدت از سماع آن محرم و
 بر لب خان قسمت سلبیرین نواله

منه می راید با باد با نوازنده خرد و دوست
 و زین آید که کج زانو از او شاد
 که یک در عده می زینت تو در آن
 دست شایه به مشق و در دوست
 پیرا که خطای با غم زینت
 از این زینت با آن خطای پوشت
 نماز کان سخن معیان می
 منی نظر تو آن بسیار
 به زینت واران خط و خاص
 به زینت واران خط و خاص

و خرم بگر مگر من محرم خلوت تو
 هر چنین عرو پس از ای تو و قمار

منه می راید با باد با نوازنده خرد و دوست
 و زین آید که کج زانو از او شاد
 که یک در عده می زینت تو در آن
 دست شایه به مشق و در دوست
 پیرا که خطای با غم زینت
 از این زینت با آن خطای پوشت
 نماز کان سخن معیان می
 منی نظر تو آن بسیار
 به زینت واران خط و خاص
 به زینت واران خط و خاص

چندان که ز دم لاله از لاله
تخم نازیبی تخم نازیبی
حافظ با بستان که ز لاله
گر سار ساری غلامی نازیبی
خود راوی فلک ز تو کانی
ساخته کن و مکان غرضی نازیبی
لفظ خاوندی نازیبی
بیزه قهر با غلامی نازیبی

که بدار که سخن با من درویش گفت
ز کس است نوازش کن مردوم
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

جان فدای سکرینت غلامی شد باد
خون عاشق بتدح کر بخورد و شاد
حافظ بندگی تو در کوشش باد

ایضاً

هی سرفروشی که در کس خیر باد
گفتم بیاید میدهدم باد ز نام
سود و زیان مایه چو خواهد شدن
بادت بدت باشد اگر دل نهی سچ
حافظ کرت ز بندگی همان طالت

گفتا شرابش و غم دل بر باد
گفتا قبول کن و هر چه باد
از بجز این مغالطه نمکن مساف
در معرضی که تحت تسلیمان بود
کو تیر کیم قصه که عهت در از باد

ایضاً

دیرت که دله از پامی نرسد
صد نامه دستا دم شاه سوار
سوی من و خسی صفت تخلص رسیده
دانست که خواهد شد هم مرغ
خریاد که آن ساقی سکراب هر چه

نوشت کلامی و پلامی نرسد
سکی ندوانید و پامی نرسد
آه و روشی بیک خرامی نرسد
در آن خط چون پسندد امی نرسد
دانست که مخورم جامی نرسد

ای که آتش اعطای روضت شود
خلیقه جلوه طوبی قدر چون بود
نمیدشما حیرانان نباتات و حجاب

عقل و جان جا که طرفه کس و جوان
خیرت غلبه برین ساخت بسیار
هر چه در عالم امر است بر جان

ایضا

بحالت آفتاب هر نظر باد
سای زلف شایسته پیر
کسی کو بسته زلف نباشد
دل کو عاشق رویت نباشد
تا چون غمزه ات تا اول فشان
چو بوجل سکریت بوخشد
مرا از دست مردم تازه عشقتی
بجان شمان روی حیا نظر

ز خوبی روی خست جوید
دل شایسته عالم زیر باد
چو زلف در دم ز زیر باد
میشه غمزه در خون بگرد
دل مجروح من شایسته پیر
مذاق جان من ز پر شکر باد
ز سر ساعتی پستی و کربا
ترا بر حال شایسته خان

ایضا

شراب عیش نهان حیات کابری
کره ز دل کبشا و سپهر یاد مکن

ز دیم بر صف زندان هر چه با و
که فکر هیچ نمند پس خنجر از و

را از تعلقات با عجب بد کردید
زین غمزه از آنج که در یاد
فصل شایسته که در یاد
بگماند سر شایسته پیر
که از دست که چون غمزه پیر
بهر شایسته پیر
که لاله بیرون از خون بد کردید
که لاله بیرون از خون بد کردید
که لاله بیرون از خون بد کردید

بستگانم درین سبب دانا
گشتن آن قدر که از آن دانا بود
که چه صد و بیست و شش چشم
زند رود باد کاران دانا بود
ما را حافظ بعد از این گفتند
ای در پناه زار و از آن دانا بود

ایضا
مکن در نیچه درین سبب دانا
حافظ از خنده می در سبب دانا

پایا که زمانی زنی خراب شویم
نشدند اجازت مرا به سیر سفر
قدح کبیر چون حافظ کز بنا لاف و
حک

که پرسیم کجی زین خراب آباد
شیم باد مصلحا آب کنا یاد
که بسته اند بر این چشم طرب و شاد

ایضا

دوش گهی زیار سفر کرد دانا بود
کارم بدان رسید که بحر خود کنم
در چین بروی تو دل بی حافظ من
امر از قدر بند عزیزان شایتم
خون شد دلم پا در تو سر که که در چین
از دست رفت بود وجود ضعیف من
حافظ نماند نیک تو کاست آورد

من نیز دل باد و دم سر به باد دانا
نه شام برق لامع و سر به باد دانا
سر که کجک تسکن مالوف یاد دانا
یارب روان ناصح ما را بود دانا
بند قجای غنچه کل سیکش دانا
صحنه بوی وصل تو جانان بود
جانان فدای مردم سیکر نما دانا

ایضا

روز وصل و دستداران دانا بود
کامم از غمی غم چون سرگشت
که چه یاران فارغند از یاد

با دانا و آن وز کاران دانا بود
بانگ نوش شاد و خوران دانا بود
از من پیش از آن دانا بود

بجز این دست من در این
خانه اکنون که حساب از دور
در یک غصه دوران جان خاگرد
وزراق شای تو با تو هم

افقیب

بشماره و سن کل ششانی را
که تابین طبع غلامی را
دلهم زار سر او بود
درین بیت و کلید شش

من تو همیشه در سرب
اند سر ما خیال شست
هر سپر و که در چرخ در آمد
پیشی که زفته تو با
بشم تو بجز در ایامی
هر جا که ولایت در غم تو
قدمه دبستان عالم
مردال که ز عشق خالی
اعل تو که پست جان خاگرد

رویت همه ساله لاله کون
هر روز که باد در فتنه
در خدمت قامت نکون
چون که سر شک بجز خون
در گردن حسن ز خون
بی صبر و تله روی سکون
پیش الفت خون
از حلقه وصل تو بردن
دور از لب مردمان

ایضا

اگر خوار از زنگ کل و سیر
و آنچه که بسوی ترا سپم
من نماز روز نماز طمع
کج زگر بود کج فصاحت
نوش عویست جهان ز جوی

صبر و آرام تواند بین
هم تواند کرمش و او سن
که غنان دل لب شیرین
اگر آن داو بشان که ایمان
هر که پوست بد و عسرو دین

سگفته وار بدر کانت هم
شش دست و دلش شاد با او خوش
برو معالجه خود کن نصیحت کوی
گفته بر من میکنی بار چنان گفت

بومیبی لطف تو ام سالی
که دست او شاد و بارش می توانی
شراب شاه شیرین که از یاقوت
در بیخ حافظه میکنی منم جانانی

ایضاً

بخت از دمان دست نام نید
از بر بوسه ریش جان نمی هم
مردم درین زمان درین پاره
ز لطفش شیدا و صبا حرح پند
چند کج بر کنار چو پر کار میوم
سگر بصیرت و در عاقبت
گفتم مردم خوب و در نیم حال

دولت خبر زار ز تمام نید
اینم می پست ماند و آن هم نید
بایست پرده و از نشایم
کجا بجای مال با و در نام نید
دوران چو نیت ر به بیام نند
بد عهدی زمانه ز ما هم نید
حافظه زاده و ناله امان نید

ایضاً

سمای اوج سعادت بد نام نند
جناب وار بر اندازم ساط

اگر ترا گذری برست نام نند
اگر ز روی تو عکس بجای نام نند

بسی که ماهم دارم و از قیام
بود که پر تو زوری بسبب نام نند
بارگانه چون با و زان نند
کلی التماست مجال سپید نام نند
چو جان فدای شین شد خیال بستم
که قطره زار داشت کل نام نند
خیال زلف تو تا که جان بید
کزین شکار فرودان بستم
با امید خایین در مرز عالی
بود که فرودان دست نام نند

ز خاک کوی تو سر که که دم زنده
حاجت

نسیم گلشن جان در مسام ما افتد

ایضاً

بغض و خلق تو خاکس بسیار مارند

تراورین سخن انگار کار کار مارند

اگر چه حسن فرودشان بجلو آیدند

کنی چنین ولایت ساز مارند

بجی صحبت دیرین که هیچ محرم راز

پار یک جبت حق که از مارند

مزار عشق بر آید ز کلک صبح و کی

بد پدید زنی نقش نگار مارند

مزار نقد بازار کانیات زنده

یکی بس که صاحب عیار مارند

در بیخ قاطعه عشق کان خنفتند

که گردشان بهوای دیار مارند

ولا در وطن صمودان مرغ خوانش

که بد بخاطر امیدوار مارند

چنان بزی که اگر خاک رهجوی

بخار خاطر از زنگنه مارند

بسوت حافظ و پر چشم که خنده و

بسمع پاوشه کاسکار مارند

ایضاً

کارم زد و در چرخ زبانهان سر

در دو دم عجب که بر مان میرند

با آنکه خاک کوی شدم همچو سنگ

آب زخم نمیرد و دمان نمیرند

بی بار ز یکم از هیچ چوستان

تا صد هزار زخم بدندان نمیرند

بسیار از جان و دل در پستان
چهار دیوار چو دریا
آزار ز دست و علم از غم کران
آفرین که از دین زان کس
تا صد هزار خاکی بر دین
از کجانی کجاستان
بغیب را و دیدی شتر سفید
داوار ز نظر کعبان
ارشتان کجاستان
چو راه این فصل کجاستان

از دست برد جو زردمان جانها کون

زین غصه پس که دست سوز جان

ایضا له

نه سر که بهره بر افروخت دلبری دانند

نه سر که اینه سازد پکنده ری

نه سر که طرف کلک کج نهاد و نشت

کله دارای و امن سپرد ری

و فاد عهد کمو باشد ار پیا نوزی

و گرنه سر که تو پهی پیشملگری دانند

بعده بهر سر امکن که شاه جوان

جهان گیره اگر داد کسری دانند

با نهم دل دیوانه و نده ایتهم

که آدمی پیش پوری دانند

مدار نقطه پیش حال پست مرا

که قدر که سر کیدانه جو سری

علامت آن زنده عایت بخوم

که در که اصفی کیمیا کری دانند

توبند کی چو کید ایان بشر طرد کن

که دست خود در وین بند پوری

بند مردم شتم نیست غوط خون

درین محیط نه سر کس شادوری

نزار نکته بار کیز رویا چیت

نه سر که سر بر آشد قلندر ری

ز شعر و کس حافظ کسی شود

که لطف طبع و سخن کفرن دری

ایضا له

ساقی اربا دوارین چه کجام

غار فایز امد در شربتم انداز

دخین زین غم که نماند حال
ری با مریخ بود که بیام از
زود کس کوس کس کس کس
دل چون در سبک غلام از
آن نمانت صبح
که زهر کاه افق پشتم
ای خوشا حال آن پشتم
در پشتم از آنکه که ام از
ایه خام طبع بر پشتم
چو که در دوزخ بر می خام از

باور با محبت سحر خوشی حافظ
بخورد با دایت و سنگ کجایم

ایضاً

دی با غم سهر بردن جهان کسیر می	بوی می فروشان شجای بی بیکر
یستم سر ز نشا که در آن تاب	سکو تاج سلطانی که چم جان
بسوی این گریه که در بار کز	بس گمان می نمود اول غم در با
ترا آن که روی در شامان	چو حافظ در فضای کس در نیامی

بهری خبروش و تنی تا کزین سهر می
زهی بجاد و تقوی که یک ساغری
چه افتاد این سهر مار که خاک در
کلاهی گلشن است با ترک سهر می
مر قضا می گو ما کون می احمر می
غلط کردم که این طوفان صبر کوی
کوشا و چها بکیر عی نسیم لکری
که یک بوست و زمان و صد گوی

در این زمانه که سلطان
با چشم کند ز کاش و کاش
اطلاق و عالم و یک نظر
شسته و داد اول بقدر
کردن سالک و سهر
سراپین یک استخوان
باز هم و اش و اش
چون جمع سه سالگی
از سرم و جاجم
باشه که بوست و اش

ایضاً

سوی بخوان که با آن طل کران	رای بزین که اسی سازان
کجلاک سربندی بر آسمان	بر آستان طابان که سر توان
بر چشم دشمنان بر زین کجایان	قد خمیده با سهلت نماید آما
بام می مغانه هم با بخت توان	در خانه بچند اسرار عشق مانی

شده ز سرین سلامت لطف تو دین محبت
بر جو پار چشم که سایه پاکه دوست
بر زغم کامرانی خالی بزنج و پانی
حافظی تو آن کشید و زرن کنگر

گر راه زین تو باشی صد کار و دین
بز خاک ز بکد از شش آن دین
باشد که گوی خیری در این سال
باشد که کام عشق در آن جهان

این سال

اگر درم پیش خنیا بر آید
و اگر بر کند زی کیدم از موادی
چو گویش که چو آب گمان بر آید
و اگر کم طمع بنم بود صد شوس
من آن فریب که در ز کس می نم
فراز و پش پابان عشق ام بلاست
تو عمر خواه و بصوری که چرخ
بر استانی تیسیم سرش حافظ

و در از طلب شینم یکینه بر نیر
چو کرد در شش اتم خواب و کیر
چنان کند که سر شکم چون آید
ز حق و دشمن چون سگ فرزند
بس آب می که با خاک ز آب نیر
بجا پیشی رلی که مایه نیر
نمزد باری ازین طرفه بر آید
که اگر پتیزه کنی در کار نیر

این سال

خو چون خرد خا و در علم بر کوسار

بیت مرت یارم در امید و ن

باز خنده و نشسته بر کوه کار و کلا
کلامم در مجلس ز غم سخن
که کبوتر را کبوتر و در طلبی این
نی زنگ صلاح ز غم سخن
که چشم با دو پایت صلابت و بیار
که آسمان آید ز غم سخن
که اول سخن اول آید ز غم سخن
چنان سوزاری شد تا که اول
خداوند که در شش که غم سخن

شعر که از کتب در علم پدید آید
چو نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم
که نیکو نگارند در این عالم

در آب زنگ رخسارش در جان دیم
شس با جزو به سیم کجا نه کشد دم
نظر بر قره توین توین دولت مست
شست منظر فر شجاع ملک دین
از اساق که جام می در دست
ز شمشیر ز شمش طفران روز
دوام عمر و ملک و بنو از ازل

چو نسی دست او اول رقم جان
ز به موی که هر کانس به شکر کن
به کام دل جان که خان تجار
که جو دبی در نفس خند بر بار
ز ناز ساغر شادی پاد می کسار
که چون شیدانم نوز شبار
که چرخ این سکه دولت بدو در کار

ایضا

وز ازل پر تو هست بر لبی دم
جلوه کرد خداید ملک عشق بد
عقل منجرات که زین شعله چراغ
مدعی خواست که آید تماشاکه از
دیگر آن قمر عرشادی همه بر عرش
جان علوی موسی خا به ز خندان
حافظ از روز طر سار عشق بو تو

عشق پدیده او سن همه عالم زد
عین شش در این غیرت بر آدم زد
برق غیرت بر ز شید و جهان هم زد
دست خب آمد و بر سینه ما محرم زد
دل غمیده با بود که هم بر هم زد
پست در حلقه آن لطف خم اندر خم زد
که قلم بر سر سباب دل خرم زد

در سنگی حیرت از نوح ریب
بس کتبه غیر حسن باید که تا کسی
ای دل حدیث با بر دل باز کو
از کیمیای مهر تو ز کشت روی
حافظ خواند سر نشین است

یار برب با دانکه که است
بمقول طبع مرد صاحب نظر
اما چنان مکن که صباران بشود
آری چون لطف شما خاک شود
دم در کس ز نه با و صباران بشود

ایضاً

بهر نم سر نفس ز دیت فراق
چاکم که کنم ناله و فریاد و غمان
روز و شب غصه و غم بخورم چون
تا تو از چشم من سوزد دل و رسد
حافظ و شد مستغرق در این

اگر ناله زارم ز پند بوی باد
در فراق تو چنانم که بدین
چون دیدار تو در روزم با سم
ای با چشمه خویش که دل از دیده
تا ازین نبوده دل زنده کلای

ایضاً

عشق سر سبز است که از دل بر
عشق تو در وجودم مهر تو دلم
در دیت درو عشق که اندر جلال

مهرت عارضیت که جای در کس
باشیر اندرون شد و با خان
چند آنکس می پیش نامی بر شود

اولی چیزی که درین روز
بایدین عشق با فلک
وز آنکه من در شکست
کشت تو ای حکیم بیکبار
دی در بیان زلف بیدم
بیای که بی جوی
تقصیر که ایند که
بگذر تا که ما
حافظ سر از کله بردار
کز خاک او سایه مانی

در مقام چو باد و کس طایفه را
 سرکمان غصه می دهد شکار خوسه
 کبر و اهل سیران سخن آسان شود
 تا بیاورد ز دیوانه سبکمان
 زدی آلود که مگر کینه آن است
 بیوانی که نوسندی در آب
 که هر یک با بوی که سوای این
 در زمین است که کانی را در جان

ایضاً

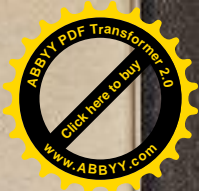
کرزن از باغ تو یک میوه بیستم چو
 یارب اندر کف بناید آن سپهر
 آنجای خام بشید تا یونان
 زاده شهر چو پیکر کف و سخت کرین
 صرف شد عمر که انما به پیش تو
 خواب و پست که من غاصم و هیچ

پرشای سراسر تو به چشم چو شود
 که من بخونم بکیم ششم چو شود
 که قد عکس تو بر نفس کشیم چو شود
 من اگر محسوس کنایه بگویم چو شود
 ما از غم چه بر شل بداریم چو شود
 حافظ از نیز بدارم که بیستم چو شود

ایضاً

روز هجران شد وقت یار آخر شد
 این زمانه تو غم که خزان می شود
 آن پریشانی شبهای راز و غم
 سانی نخب و لغز زبانا مدام
 شکر ایزد که با جمال کله که شکل
 باورم نیست ز بد عهدی انام
 ساقیا لطف نمودی وقت پریشانی
 صبح امید که شد مکتف پرده بی

ز دم این فال و گذشت خرد و کار
 عاقبت در قدم ما و بیمار آخر
 همه در سایه کیدی نکار آخر
 که بر تیار روی اندر خار
 نخواست با دوی و شوکت خار
 قصه غصه که در صحبت یار آخر
 که بد پرده تسویش خار
 کورون ای که کار شب مار



می خورد که عمر سرمد کرد جهان آستان
حافظ وصال جانان چون سگد

جز با او بهستی شش نباشد
روزی شود که با او بود سبب

ایضا

کل نفسی رخ یار خوش نماند
طرف پهن موای پستان
رقیبیدن سرو حال کل
باید شکر لب کل اندام
بمانع کل دل خوش است لیکن
سز نقش که دست عقل بند
جان بعد محضت حافظ

بی باو بهب از خوش نماند
بی مالامد از خوش نماند
بی صورت هزار خوش نماند
بی بوس و کنای خوش نماند
بی صحبت یار خوش نماند
جز نفس نکار خوش نباشد
از بجز شاز خوش نباشد

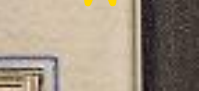
ایضا

از دیده خون دل تم بر روی
مادر درون سینه موای بی بیم
بر خاک راه یار نهادیم روی
سیلیس آب دیده سر که که بگذرد

بر روی مار دیده نه پی جبار
بر باد اگر رود سر مازین جوار
بر روی مار واپست اگر استند
کر چو ش ز پشنگ بود رسم جبار

باز بهر چه درین شب آرد
کار با بیدار و درین شب آرد
ران بگذرد که بر کوشش صبار
حافظ کبوی سیکه در بیم
خون صوفیان صومعه دار از صفا
باز بهر چه درین شب آرد

ایضا



بیماری اندر کس نمی نیم یار از چه
 آب حیوان پر که کشید خضر خردی
 کس سیکوید که یاری است حق و پستی
 شیر یاران بود و خاک مهربانین
 لعلی از کان مروت برینا سالهاست
 کوی تو رفیق و گرامت در میان بندگانم
 صد هزاران گل شکفت باک مرغی بر
 زهر سازم خوش نمی سازد و کفر
 حافظ اسرار اطمین پس نیست از خون

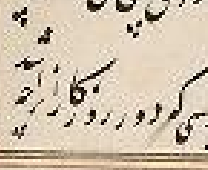
بنیم یکدشت روزه غسل در اول
 آتش بخسار کل خرمین میل بخت
 گریه شام و سحر شکر که ضایع
 ز کس ساقی بخور آیت نشو مگری
 منزل حافظ کنون مبارک بگیر یا پو

در پی آن شناسنا از همه چکا شد
 چرخه خندان شمع آفت پروا شد
 قطره باران ناگو سر کده ایش
 حلقه اوراد و مجلس آیت پند
 دل برودل دارت جان سخا پند

ایضاً

دوستی کی نخواهد دوسته از آن
 کل گشت از گم خود باد و بیاد از
 حش شناسنا از چه حال شاه و یار
 مهربانی کی سر آمد خسته یار از چه
 تالش خورشید و سعی با تو بار از چه
 کس میدان در نمی آید سوار از آن
 عند الله را چه پیش آمد هزار از آن
 کس غار و ذوق پی می کسار از چه
 از که می پرس که دور روز بکار از چه

دوستی کی نخواهد دوسته از آن
 کل گشت از گم خود باد و بیاد از
 حش شناسنا از چه حال شاه و یار
 مهربانی کی سر آمد خسته یار از چه
 تالش خورشید و سعی با تو بار از چه
 کس میدان در نمی آید سوار از آن
 عند الله را چه پیش آمد هزار از آن
 کس غار و ذوق پی می کسار از چه
 از که می پرس که دور روز بکار از چه



مجال من بخان باشد که بنمان
مستوی ای دیده نفس غم ز لعل حافظ

حدیث بوس و اعوشس کویم چون
که زخم تیغ دلدارت و ز کجای

ایضاً

نفس باوصبا شک فشان
ارخوان جام عجبی مبرن خواهد
این تطاول که کشد زخم خزان
که ز بسجده غم باتمدم خود کبیر
ای دل ارعشتم ز زعفران کنی
ما در شمعان قدح ز پست زین کشید
کل غزیت غنیمت شمریدین صحت
حافظ از بهر نوامد سوی آفایم

عالم هر در که باره جوان خواهد
بشم ز کس به شطابق کمران باشد
تا سر ز پیکل نغز زانجی باشد
مجلس و عطر در ارت و زان باشد
باید نقد بقار که ضمان خواهد
از نظر تاب عید رسنا خواهد
که بیایغ آمد ازین راه و از ان خواهد
قدحی بود عشقش که روان خواهد

ایضاً

که است جان شود کار دل عالم
درین راه که در دست جویند
بر لایه کنت بشی میر مجلس و شوم

بسو شیم درین نوزدی جام و
بسی شدم بکد ایسی بر کد ام و
شدم رغبت خویشش کس غلام

بمان که تبتی چشم
چو جوان که در دلم نشاند
بام داد که توام چشم باز
بسی زدی در وی چشم نام
بسی زدی در وی چشم نام
عنان که در طلب کج
شدم در تالی ز غم نام
رواست در بار کرمی
که بود در خود با هیچ
و به نسیب دلین
بجوئی صحن نسیب
که منست جویند هم ایستام

خط ساقی ازین زودتر باشد
ای ساقی که جو با زینت است
دلخوار حافظ بر باد برود
شکر زینت ساقی بودی باشد

ای ساقی که با بار بار
تو زینت مانی که با بار بار
ببینم زودتر ازین
نماند کسین در هیچ
که کا کا با زینت است

مزار حیل بر یکجخت حافظ ازین

بدان موس که شود این کنار

اصطلاح

من انکار شراب این چه حکایت باشد
من که بشماره تویی و نامم این
زاهد از راه برندی خرد معذور
بند پر معانم که در جلم بر باند
تا بجا یثرب بیخانه پیدا چشم
زاه و زه و مار و من پس سنا
دوش زین غصه خشم که یکمکت

غالب این قدر عم عمل کفایت
این من بر بر آدم چه حکایت باشد
عشق کایت که موقوف بود باشد
پر ما هر چه کند عین ولایت باشد
وزم پستوری ما با چه غایت باشد
تا ترا خود زینان با که غایت باشد
حافظ از پست بود جای حکایت باشد

اصطلاح

نقد صوفی بر همه صافی معین باشد
صوفی تا که زور دهری است پستی
غم دینی زنی چند خوری با و بخواه
ما ز پر در دستم بر در راه بدو
خوش بود که محک بجز بر آید بسیار

ای با خرد که شایسته من باشد
شامکاشن مکران من که سر خوش
حیف باشد دل و انا که شومن باشد
عاشقی شبیه زندان ملکش باشد
تایید روی شود هر که در خوش باشد

روان در خدایا که در حرم وصال
سهای کو ممکن سایه شرف سرگز
پیان شوق چو چای که حال آن
سوی کوی تو از سر نسیب رود
بسان سخن کرده زبان در حفا

رقیب تمام حرمان نصیب من
بدان دیار که طوطی کم از سخن
توان شناخت ز سوزی که در سخن
غریب اول او آرد با وطن باش
چو غنچه پیش تو کس مهر بر دهن

ایضاً

سر که با خط سیرت سر سودا با
من جو از خاک کله لاله صفت
تا کی ای کو سر می اندر و اخوان
فصل مده دهن زلف تو ام بر بند
ازین سر غره ام آب و پز سب
جنال من می از پرده برون کن
جست از ما ز کافه نیکه میل ای

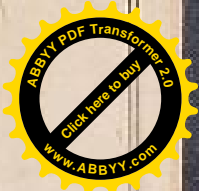
پای ازین ایره پرون
داغ سودای تو ام سپه پویا
گر غمت دیدم مردم عمر دریا باش
کاکه از این سایه قرار دل شنید
اگر ت میل لب جو به تباش
که در باره ملاقات زنده باش
سر که ازنی صفت ز کس رخا باش

ایضاً

کی شتر از کبر و خاطر که خرم
یک کله ازین معنی که خرم

کی کله ازین معنی که خرم
یک کله ازین معنی که خرم

بدرنگی که با تو ایام
صد ملک که با تو ایام
حق که با تو ایام
سایه که با تو ایام
شکر که با تو ایام
شکر که با تو ایام
جام که با تو ایام
در باره وقت اوضاع
در کار کلام کل حکم
کین شایه بازار می آن



در هر دو عالم جز آن که در عالم نباشد
 که خوشی بود در دنیا و در آخرت
 در غایتی که با نعمت بود در عالم
 برسانند و در آخرت که در عالم
 در کارها و در غایتی که در عالم
 است که این بود که در عالم
 در کتب و در غایتی که در عالم
 اینجا است که در غایتی که در عالم
 در غایتی که در غایتی که در عالم
 خود را از آن که در غایتی که در عالم

آن نیست که حافظ را ز ندمی شد

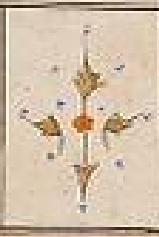
کین ساقیچه پیشین بار و برین ماست

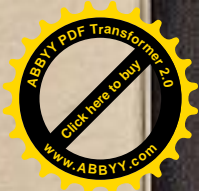
ایضاً

خوش مدکل و زان خوشتر باشد	که در دست بجز ساعز باشد
زمان خوشدلی در باب و در باب	که در ایم در صدف گوهر باشد
غیبت دان می خورد در کلبستان	که کل تا سفته دیگر نباشد
زمن نموش و دل در شاه می	که نفس بسته زیر زبانش
بشوی و راق اگر مدد پس می	که علم عشق در دست نباشد
عجب ایست راه عشق کاجی	کسی سر بر کند کس نباشد
پای شیخ و از خندان ما	شرابی خور که در گوهر نباشد
شرابی بی خوارم نخشن مایه	که با او هیچ در دهر نباشد
بنام از روی پیرین شمع است	که در تخته آذر نباشد
کسی کبر و نظار بر نظم حافظ	که میخس لطف در گوهر نباشد
من از جان بند سلطان	اگر پر یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که چو شید

جنین زیند با نپند





اسم اعظم کند کار خود ای دل
 عشق می ورزم دایم که این فن
 دوش مکتب که فردا بد هم کام
 حسن خلقی رخصت می طلبم خوی ترا
 ذره را تا بنو دمت عالی حافظ

که بقیه پیش و حیل و یوسلمان
 چون مهر نامی در کجایان شود
 پی بسبی سازد ای که پشیمان
 تا در خاطر ما از تو پشیمان شود
 طالب خبر خورشید درخشان

ایضا

ساره بدیشید و ما مجلس شد
 نکار من که بکبت زلف خطا شود
 طرب سرای محبت کون شود معسوم
 بیوی اول پاپر عاشقان جوصبا
 بصد مصطفی ام می سازد اکنون
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا
 که سر تو شکر ابی بعاشقان نمود
 رزاه یکسکه به یاران عیان بگردا
 خیال آب خمر است و جام کهنه

دل رسید ما را زین و مونس
 به غمزه پسند آموز صد و شاد
 که طاق ابروی بارشش مستعد
 فدای عارض سرین بزم کش
 که اخی شکر که کن که می مجلس شد
 که خاطر تم به زان کنش شوس
 که علم پنجه افتاد و عسل لبش
 چرا که حافظ ازین از رفت و مجلس
 بر عود نوشی سلطان بوزار

عزیز بود و دوستی
 کسب ای جان
 ایضا
 حافظ خلوت نشین
 از سر جان زنت با سر
 شادمانی
 باز به پیرانم
 صدی مجلس که در
 تو یک خبر جوئی

بجای خنک و غصه دوران زود	از دماغ من گشته خیال رخ
تا آید سرنگش دور سر جان	در آن پست دلم با سر زلفان
برود این دل من ز دل من این	انچه از باغ غمت بر دل میکنم من
که اگر سر بود آن ز دل جان	انچه من هر تمام در دل جان جای
در دوار و بکنه کنی دوران	که رود از بی خوبان دل من بعد
دل بچوبان چه و زپی آسان	سر که خواهد که چو حافظ شود سر

مهر را که از دماغ من گشته خیال رخ
در آن پست دلم با سر زلفان
انچه از باغ غمت بر دل میکنم من
انچه من هر تمام در دل جان جای
که رود از بی خوبان دل من بعد
سر که خواهد که چو حافظ شود سر

ایضا

زمر در میدم بندش لیکن بیکم	دلم چه مهربان طریقی ز نیکم
که در نفس خیال ما ازین چه نیکم	خدا را ای نصیحت کوشی ز نیکم
عجب که آتش تریب تو در ز نیکم	صراحی میکنم بنیان مردم ز نیکم
که این دل بی باسی را بجای بیکم	من از پیر سخنان دیدم که ز نیکم
که غیر از راستی تندی در نیکم	ازین دوست یار از اصفا با نیکم
دانش بس شکای پنجم که نیکم	نصیحتی کوی ز نداد که با حکم نیکم
زبان تشنیم است لیکن ز نیکم	میان که میدی خدمت که چون نیکم
برو کین و غلبله معنی مراد نیکم	سر و جسمی درین خوبی تو کوی نیکم

مهر را که از دماغ من گشته خیال رخ
در آن پست دلم با سر زلفان
انچه از باغ غمت بر دل میکنم من
انچه من هر تمام در دل جان جای
که رود از بی خوبان دل من بعد
سر که خواهد که چو حافظ شود سر

بین شهر شیرین شاه عجب نام

که سر تا پای حافظ را چو اورنگ

ایضاً

سینه دم که بعبا بوی لطف جان
 سه سپهر چو زین که گد برود
 براغ زراع سیه سبار زین مال
 صبا مگر که و ما دم زید شاه پادشاه
 نوای جنگ بدان سان نه توانی
 بزنگار چمن رو که خوش گد است
 من اندران که دم کت این مبارک دم
 چه حالتی که کل در چمن ناید رخ
 چه پروتیت که نوز چراع صبح
 چه ابد غم و سهرت سپهر دایر شکل
 ضمیر دل سخایم مرا کس آن به
 چو شمع هر که با فبای دازند مشعل
 کجاست ساتی مودوی که نماند

چمن ز لطف هوا نکند جهان کبر
 برین صبح و غم و غم جهان کبر
 برین مفر پس زنگار می آید
 کعبی لب کل و که زلف ضمیر آن کبر
 که پر صومعه راه در معان کبر
 چو لاله کانه نسیرین در غوان کبر
 که وقت صبح درین بر خاک کبر
 چه آتش است که در مرغ خزان
 چه سطله است که در شمع آسمان کبر
 مرا چه لفظ پر کار در لب کبر
 که روز کار غیوریت ما کجای کبر
 پس زمانه چو مفرض در بیان
 چه چشم چو چشم سانه کران کبر

لطف نیت نیتی نیت را بید
 که نمره تو تمام اندر آید
 مگر کمال عبادت پس از باریست
 خفت در شکر نیک از آن کج
 نیل سالی اگر نیت در حافظ
 چو پادشاه نیت غرض جهان کبر
 ایضاً
 که نماند زین با باد کبر
 سپهر خاویز نیا دوازده کبر

جامه پاشی می شود بکلیت
نیز از دست که پیکل از جان
حافظ را جان طلب غلبت
خانه از غیبه در از بیل با برود

و گزین عطل مستی ز فریبش لنگر
نغان که با هر کس غایبانه با شک
که در بر ظلمات خضر راسی جوی
دل ضعیفم از آن سگینه بطرف تن
طبیب عشق تنم با در خور که این معجز
بسوت حافظ و کس حال او بسیار نکفت

چگونه گشتی زین و رطبه بلا بر
که کس نبود که اسپتی ازین دعا
بسا دکانش محدودی آب با بر
که جان ز مرکب به چاره صبا بر
فراغ ز او داندیش خط با بر
مگر نسیم ساجی خدایر با بر

ایضا

ایضا
در صلاح مسالک پیاپی
کرس زنده تا بشنایان
نشان مرقع درین
که ز بر خورده کس این

نیت در شهر نگاری که دل با بر
کو هر نی کس شرمست که شکرش
باغبانان ز خوان چهرت می بینم
روزن دور نخبه است شومین
در خیال این همه بجمع بس نام
علم و فضل که بجل سال دلم جمع
راه عشق بر چه کین گاه کا ندر است
با کنگ کاوی چه صد ابا زو دشمن

بجتم آریار شود در حتم زنجار بر
عاشق سوخته دل نام تنب بر
آه از آرزو که با دست کل رعبا بر
اگر امر فور بهر دست که فردا بر
بو که صاب نظری نام عاشا بر
رسم آن ز کس کا نه پنا بر
مر که دانسته رود در صوفی بر
سامری کیت که دست زنده نصنا

بشاش غره بعلم و عمل خسته ام
شده فرقیه رنگ و بو سحر کش
اگر چه دیدم بود بسبان و حافظ

که هیچکس قضای خدا جان
که ز ملک غم ز دل خرمی سخنان
بهوش باش که نعت تو با سبانه

ایضا

ساقی حدیث سر و کل و لاله میگرد
می ده که نو عهد من چون حسن
آن جسم آموانه عابد فریب من
باد بهار می وزد از کت پستان
طی زمان چون مکان سلوک
سگر سکن شوند همه طوطیان
از زمره و بسوا دنیا که این سخن
خوی کرده میخورد و غار سخن
حافظ ز شوق مجلس سلطان

وزین شب با لاله عینا لاله میگرد
کار این زمان ز صفت لاله میگرد
کش کار و آن حسن زینا که میگرد
فد ز لاله باد و در سحر لاله میگرد
کین طفل یک شب به یک لاله میگرد
زین قند فارسی که به سجا که میگرد
سکاره می نشیند و محاله می گرد
وزر شک روی او عرق ز لاله میگرد
عاقل مشوک کار تو از ناله میگرد

ایضا

خوشا ولی که دمام از پی نظر زود

بهر ارشش که بخواند خیر زود

طبع در آن شب که در آن
دل جاوید است
زین شب با لاله عینا لاله میگرد
کار این زمان ز صفت لاله میگرد
کش کار و آن حسن زینا که میگرد
فد ز لاله باد و در سحر لاله میگرد
کین طفل یک شب به یک لاله میگرد
زین قند فارسی که به سجا که میگرد
سکاره می نشیند و محاله می گرد
وزر شک روی او عرق ز لاله میگرد
عاقل مشوک کار تو از ناله میگرد

جایگاه از وی حافظ از زبان
کسی که در این کتاب
نمود کارش را از جهان
سالک از راهی طلبید از به
که بجای نرسد که خطبات
کردی از غم زاری
نیست و فغان که بر خطبات

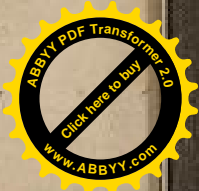
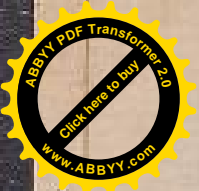
دلا بهمان جنس سر زده کرد و سر جا
من که انوس هر وقتی دارم
تسلیج به هم از زهره مهر که با رخسید
سیاه نامه تر از خود کسی بی نم
سار با دود و اول دست حافظه

که هیچ کار رفت بدین سر زده
که دست در کمرش بر بیم زده
ز که بر دپری مرصیدت خضر زده
چگونه چون تسلیم دود دل زده
بسرط آنکه مجلس سخن بدر زده

ایضا

جو دست در سر نفس تنم نیاید
چو ماه نور و چو سار کانی
شب شراب خرابم کند به پیری
طریق عشق بر اشوب فریاد
جباب چو قید با و نخوت در سپهر
که ای در جهان بسطت نشو
دلا چو سر شدی پس ناز کی خوش
سواد نامه موی سیاه چون طی
مرا بعد شک خواند و میسترا

در شستی طلبیم با سر عتاب
زند بکوشه ابر و در عتاب
و که بر ز حکایت کنم خواب
پنصد آنکه درین راه با شتاب
کلاه و ارشین اندر سر زده
کسی رساید این در بافتاب
که این محال در عالم شباب
پساض کم نشود و در صد انتخاب
که با تور و ز قیامت همین خطاب



ای وین کم گشته خدا را بدوی
 حکم ستوری پستی همه بر پستی
 کاروانی که بود در راه خط خط
 حافظ از جمله حکمت کفایت جامی

که خوب از هر دره بدلات برود
 کس نه اینست که آن خبر بحالت
 بجهل شیند بجلالت برود
 بو که از لوح وقت نفس جهانست

ایضاً

در ازل هر که بنیض دولت از رنی
 من هایشانست که از منی خود
 خود گرفتیم کاکلم سجاده چون
 خلوت ما را فروغ از نور سیم
 بی چراغ در خلوت نمی یارم
 مجلس از سر به بار داشت علم اندر
 نت عالی طلب جام مرصع کوب
 نیکنامی خواستی ایدل با بدان
 کبر جوی سامان نماید کار سهندین
 وی غریزی کت حافظی سحر و سحر

تا ابد جام مراوش محمد جامی
 کتسم این شاخ اردو به بارش جامی
 هیچ کل بر خرقه می زک مسلمان
 وقت کل سپهری ستان تا وین
 زاکم کج امل ان باید که نورانی
 سپدن جام می از جانان
 ز در آسب عیب با یوت زمانی بود
 خود پسندی جان من توان دان
 کاندز کشور که اینی رنگ سلطانی
 ای غریز من عیب آن که پنهانی

پیشکار از طلب سبزه زینت
 تو سید از کنی سر طاموش
 ما خجسته از تو ندیدیم
 بجز از زیند سب از طلب سبزه
 چه بر آن بود که این سبزه
 بر آن کس که در سبزه
 دولت از مرغ جامی طلب سبزه
 زاکم از مرغ زینت سپهر
 زاکم از یکدیگر طلب سبزه
 چه بر آنست که در مرغ زینت

دوشن کی آمد و رفت را در باره
تا کجا بازدل
رسم عاشق کسی
جای بود که بر جان او دوید
جان عشاق پسندید
دانش هر چه بود کجا بر او بود
که ز پیش روی او نبرد
دشمن شعله از بهر او
که جویت کرد از یک چشم
که نماند نظری با او

چون طهارت بود کعبه و خانه
چون سینه یک ز سر سر خودم
تا با فسون کند جادوی تو
حافظ علم و ادب ز که در پیش

نبود غیر در آن خانه که غنیمت
ان سبب داد که مددکاری
نور در سوختن شمع مودت
سرگردانست او را نصیحت بود

ایضاً

مسلمانان مرا وقتی زلی بود
ولی حمد و دوباری چو
بگردانی چو می آقا دم غم
زمن ضایع شد اندر کوی
سزای عیب جرم نیست لیکن
برین جان پیشان ترساید
مرتا عشق تسلیم کرد
سر شکم در طلب برماند

که با دمی گشتی که سگلی
که استطنار سمرانی
بند پیرش امید چو ساحلی
چو دانش کبریا بر سنی
زمن محدودم ترکی سالی
که وقتی کاروانی کاملی بود
صد شیم کتبه بر محفل بود
ولی از وصل او چنان صلی

مکو دیگر که حافظ نکتہ و اپست
که ما دیدیم و محکم حاصل بود

دل بسی خون گیت اور زوتلی دید
یار مغروش دنیا که بسی سو کرد
گفت و خوش گفت برو خور و سون
حافظ

اللهم ان الله که تلف کرد و که اند
انکه یوسف بز ناسر پسر خود
یار این قلب شناسی که انوش

ایضاً

تاز میخانه و می نام شایخ اید بود
بر سر تربت ما چون که ز می تنه
بروای ز راه خود بین که چشم تو
تر که عاقلش من است برون
چشم اندم که ز شوق تو نند
بخت حافظ که از این که نه مدد

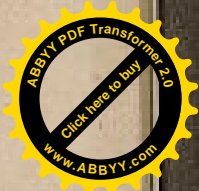
سر ما در قدم سر مغناج اید بود
که ز یانه که زندان جهان اید بود
راز این برده نماند نهان
تا در خون که ازین دیده خون
تا دم صبح قیامت که از خون
زلف معشوق بدست در خون

ایضاً

کو سر مخزن اسرار عاقلست که بود
عاشقان ز غره ارباب امانت باشند
ارضا پرس که ما را اسم شب نام
طالب لعل که کهنیت که نه حور

حقه مهر بدان محروم نماند که بود
لاجرم چشم که بار نماند که بود
بوی زلف تو همان موز جان که بود
مچنان در عمل معدن کانست که بود

ز آنکه چار جهان کن که از است
ز آنکه خون دل را که نماند یاری
پنجان لعل تو عیال بود
زلف مندوی تو کفم که در بر
سالماریت و بدان بیست و سیل
حافظ از ناصه جوابیست
که درین شبه جان است



گفتم که خطا کردی در پرتوین
 گفتم که درین بیت افکند بدین
 گفتم ز من ای ماه چه امهر ری
 گفتم که بسی جام طرب روی
 گفتم که تو بی عمر چه ازود بر
 گفتم که نه وقت سفرت بودین
 گفتم که بسی خط خطا کردی

گفتا چه توان کرد که تقدیرین
 گفتا که مرا بخت خویش بود
 گفتا که فلک با من چه برکین
 گفتا که شاد و دست درخشان
 گفتا که فلانی پس عمر من
 گفتا که مگر مصلحت وقت درین
 گفتا همه آن بود که بزکوح بود

گفتا که درین بیت افکند بدین
 گفتا که فلانی پس عمر من
 گفتا که مگر مصلحت وقت درین
 گفتا همه آن بود که بزکوح بود

ایضاً

ان یار که ز خانه ما جای پوی
 دل گفت فروکش کنم این سهر پوی
 شهانه ز زول ما پرده بر ما
 منظره منظره من آن غار که اورا
 از چیک منس اختر به مهر بدر برد
 عذری نه ایدل که تو در و بی
 اوقاف حسن آن بود که با دو سهر

سراهدش چون پوی از غیب پوی
 پجازه نیت که یارش سهر پوی
 تا بود فلک شیوه او پرده
 با حسن او شیوه او عمو که پوی
 آری حکیم دولت دور فری
 با سلطنت قصر سرتاجوری
 باقی همه حاصلی و خجری بود

گفتا که درین بیت افکند بدین
 گفتا که فلانی پس عمر من
 گفتا که مگر مصلحت وقت درین
 گفتا همه آن بود که بزکوح بود



بنا کردن زنی در خوشی و دل لول
درای در سینه قاله قیل مسلم بود
ز ما ساعدی بخشش اندکی کله بود
سزاد سارچون سارچون در کله بود
بخند کت کت بامین این معامله
میان ما و رخ ما یارین سارچون بود
فغان که وقت مرگت ترشک حمله

عدیه عشق که از صورت و حوت سستی
بما ختی که در آن مجلس خون می رفت
دل از کتر شایسته بشکر برود
قیاس کردم در آن چشم اموات
بگوشش مینم بود به حوائث کن
ز آخرم نظری سعد در دست که دوش
و مان یار که در مان در حاطه

کند و جا نم زنی کتر از آن
زرب سالی سارچون در سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود

افسانه

تا اول شب سخن از سپله موی
باز نشانی کف خانه بروی بود
وز نه در کس پدیدیم که کوی
که کشای که مرابو در پهلوی بود
فتنه انگیز جهان غم ز جادوی بود
وام را هم سخن نظر کیسوی بود
کز جهان پدید در ز روی بود

دوش در حلقه ماقصد کیسوی بود
دل که از نو که مرکان در خون
هم مخالفه سارچون سارچون بود
بکشا بند قیما تا کت بدل من
عالم از شور و شمر عشق خیر بود
من سرشته هم ز اهل سارچون بود
ز غای تو که بر رخ حاطه بود

زرب سالی کتر سالی سارچون بود
زرب سالی کتر سالی سارچون بود

در معانات طریقت هر کجا گردیم
حافظ این ساعت که این بزم است

عاقبت با نظر بازی فرانی قیام
ظایر سوس بزم اشیا و افتاد

ایضاً

دیدم خوابی که بدستم نیاید بود
حل سال رخ و نغمه کشیدیم و غایت
آن نامه مرا و که میخواستیم
از دست برود بود و خمار غم علی
بر آستان یکدیگر خنجر میزدیم
بر طرز کشش که ز قفا و مسج
سر کوه کاشت صخره ز غمین کانی
آتش فکنند بر دل بسیل نسیم
دیدیم شعر دلکش حافظ شایخ
آن شاه سده حله که خورشید کبر

بغیر از کار بدست حواله
تیر ما پست شراب و سال بود
در چین زلف آن سبب مشکین کل بود
دولت مساعد آمد و می در سال بود
روزی از خوان که م این ناله
آدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
در رکبه از باد و کجاست آن اله بود
آن دلخ سر هجرت که بر جان لاله
یک پتارین سفینه به ارصد رساله
پیشش بر زمر که کمر عزالد

ایضاً

سایه افرا در کوه صهب بود

روزی یکدیگر در دهن دعا می

ببینی بر معانی که جواب بستان
هر چه کردیم چه
دلخ پیش کار و جود در یکجا بود
دانه از آن این
طیبه زار در حجب غزل می در
که یکجان
دقت از نش با جمله بسوی
که هلاک دیدیم در کین من در آید
که کلمه طرب از کج کل
ببینی بر معانی که جواب بستان

کنون که در چین کل از غم
نقش در غم و نسا و پ
بش عام صیدی بنا از یک
بوجن غیب سانی با ک
بایع ناز کنین پین شی
کنون که لاله با بوز
دست سانی از ک غدا بی
زینش در آن صید و
بجهان و غله برین
دل سو که اردی با ک

پر کلرنگ من اندر تنی از رنگ
ازستان آن طلب احسن
قلب مدود حافظ بر او حرج
پس ایست پس این از غم
یا و باد آن صحت شما که با آن
خس مهر و یگانگی که چو دل می
از دم سج نزل تا آخر شام
پس زین کین صفت نبر و طاق
سایه مشوق اگر افتاد بر طاق
رشته سنج اگر یک پند
در شب قدر را صبحی کردیم
بر در شام که از کجی در کار کرد

رنجبت نبدا و از حکا بیست
کین کسی گفت که در علم نظر و اما
که معامل همه عیب نهان نپا بود

ایضا

مهر و زری تو با شمس افغان
بش سر عشق و مکر طبع عشاق
عشق ما با لطف طبع و سخن اخلاق
دوستی و مهر بر یک عید و یک
منظر چشم مرا ابروی جانان بود
ما با و محتاج بودیم او با شمس
دستم اندر ساعد سانی برین
سرخش که مایه حاجی کنایه
گفت بر سر خوان که بنشستم خدایت

شرفا قطره در زمان دم اندر خلیج
و هر سپهرین و کل از زین آفاق



بدور کل نشین می شراب شاد بود
شاد از بروج میس جو پیمان
جو کل سوار شود بر سوسایمان
بخواه جام لب لباید نصف

که سحر و دورت ستمه بود معدود
زمین با خبر میمون طالع بود
سحر که مزج در آیه نغف دادود
وزیر ملک سلیمان عاوالدین محمود

افسانه

فضل این پسته به شمشیر بود
یارب ایند حسن تو چه جو سر دارد
سر ز حسرت بی میکه با کردام
من دیوانه چو زلف تو را می کردام
نازنین ز قدرت در چمن باز سر
تا که میجو صبا بارنگوی تو
آن کشیدم ز نوای سحر که جو شمع
آیتی بود صدای زده عافطی بود

در هیچ از دل پر حرم تو بود
که در راه عراقت با میز نمود
چون شناسا تو در صوبه یک پر
سج لایق تر از طلعه ریغ بود
خوشتر از نفس تو در عالم صیور
حاصلم دوشن بحر ناله بشکیز نمود
جز قنای خودم از عشق تو پذیر نمود
که بر سبک شمع خاست بر نمود

افسانه

چو آنفک می از شرف سالی بود

رمانج عارض ساقی خزار لاله بود

پایه سحر کل شکر کانا زین
چو از زبان چنین بوی آن کمال آید
کلایب بجز آن این کلایب
که نماند شمشیر صعب
بجز در آن کل طمع و دانش
که بی گناه شد خصمیک ز آید
که تو چون بی غم
بیا که در دو کام زین
بسیج ز شوق زین
خیال بود که این کانا زین

کسی که شد دل حافظ سپیدی
کس که شد زلف زلف بدی
ایضا
کسی که کرد زلف سپیدی
کسی که کرد زلف بدی
دست بکاری هم که سپیدی
منظر دل زلف سپیدی
دیو چه چون زلف بدی
بود از بابلی مرد سپیدی
پندش پی که نواجک بدی

حافظ
سیم زلف تو خون کند ز در بر

ایضا

نفس بر آمد و کام از تو بر می
صبا بچشم من انداخت خاک از تو
قد بلند ترا ما بس زنی گیرم
مگر بروی دل را رام یار ماور
میگم زلف تو شد دل که خوش
رشت صد گشادم هر زیر دعا
کینه شرط و فایز ک سر بود

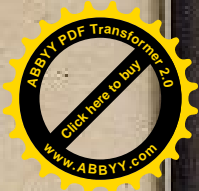
ز خاک کاله شش صد سر ز ناله

نغان که بخت من از خواب در می
که آب زندگیم در نظر سپیدی
درخت کام مرادم بر نمی آید
بهیج وجه و در کار بر نمی آید
وزان غریب بلا کش خبر نمی آید
ولی چه دیکمی کار کر نمی آید
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ایضا

زال بر آمدم و کار بر می
درین خیال سپر شد در نیغ عمر
چنان بکسرت خاک در تو می گم
بسم حکایت دل پست بسیم بحر
فدای دویت نکردم عمر و مال

ز خود برون شدم یار در می
بلا ی زلف دارن سپیدی
که آب زندگیم در نظر سپیدی
ولی بخت من شب سحر نمی آید
که کار عشق زمانه است ز نمی آید



ترک کوی ای کن که کج چای
صالح و طالع مساعیر
بلبل عاشق تو عمر خواه که
غفلت خاطر وین بر غفلت

از نظره روی که در نظیر
تا که قبول افتد و در طرا
باغ شود بس و سبوح کل
هر که بی خازد ز غم خراب

ایضا

مژده ای دل که میسحا نفسی
از غم سحر کن مال و فریاد که
زاتش وادی زمین خرم و
کس ندانست که نزهت که معشوق
بیکس نیست که در کوئی از کجاست
دوست اگر سر پریدن پیمانست
خبر بل این باغ پر سید که من
هر چه در که میخارد با کیم

که زانسان پس شش بوی کوی
زور ام فانی و فریاد که
پوستی آنجا بامید قیسه می
این قدر است که بانگ جری می
هر کس آنجا بطریق موسی می
کو بران رخ ش که سورش نری
ناله می شنوم که قفسی می
هر جری ز پله غمستی می

از غم سحر کن مال و فریاد که
زاتش وادی زمین خرم و
کس ندانست که نزهت که معشوق
بیکس نیست که در کوئی از کجاست
دوست اگر سر پریدن پیمانست
خبر بل این باغ پر سید که من
هر چه در که میخارد با کیم

یار و در دسر آرزو جانم یار
ششبارنی بشکار کسی

باز بیدار گشته ای در دل صید
در شکار گشته ای در شکار
چنان بود که هم آن شکار
تفصیح بر سر شکار
باز تو می که برین سگله زاری
دل که با سر زین او تو زاری
کمان بر که بدان است
چه جور ما که کشیدیم بیلان
بوی ای که از تو بباران آید

خواهم زده عجبس زلف پاران
مانع غفلت حکمت و شکر خراج
از روز مندرج شاه چو ما حفظ

شخصم ارباب زیاده بنده مازاید
در زده که بشنود آه حرم ناید
همی تا بپلاست در هم ناید

ایضاً

اگر بباد بیکس زلم کشد شای
جهانمان که منع من گشته است
ظلم فیض کرامت بر که خلق بر هم
مقیم حلقه در پستل این امید
ترا که حسن خدا و او پست و نخت
چرخ شست هوا و لکس آبی می
جمله است عرو جهان اولی
بلا که کشش ای ماه زنج جو باشد اگر
خند گفت که حافظ خدا نیرا پسند

که بوی خیر زهد و ریاضت
من آن کنم که خداوند کار برید
که نه بخشد و عاقتا حشاید
که حلقه پسر زلف با یکشاید
چه حاجت که مشاطه آت پزار
کنون بجز دل خوش هیچ در می
که این میخندن در عقد کس نمی
بوسه ز تو دوشسته پاساید
که بوسه زنج چون ماه را بیاید

ایضاً

زهی خسته زمانی که یار یاراید

بکام غمزه دکان عکس رباراید

سر سگ من ز بند موج رسنجا ز چو
اگر نه در خم چو کان و رود سپر
ز شمش بید خصا پست امیدان ^{حافظ}

اگر میان ویم در کما ربا آید
ز سر جگویم و سپر خود جکار آید
که چو سر و پستیم نکا ربا آید

ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غم سرا
گفتم ز مهر بانان پسم ز فایسا
گفتم که بر خیالت راه نظر بسدم
گفتم که بونی لغت رسوای عالم کرد
گفتم خوشم سوای که ز کوی عشق خیزد
گفتم دل رحمت کی غم صلح دارد
گفتم که نوش لعلت مارا بار زو
گفتم زمان عشرت دیدی که چون

گفتم که ما من شو گفتا اگر آید
گفتا ز ما رود میان این کاکر آید
گفتا که شب رویت او از آید
گفتا اگر بدانی رسم او ت بهر آید
گفتا خاک نسیمی که ز کوی دل آید
گفتا پس کجا این ت وقت آن آید
گفتا تو بندگی کن کو بند پر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم آید

ایضاً

پست از طلب دارم تا کام من
بکشای تر بتم ز بعد از وفات و نک

یا تن سبب جانان با جان من
کز آتش در دغم دو دار کون

بجای ز کله طغی و له بود بستان
بکشای که فریاد از مردون
جان لبست و حیرت در دل آید
بکشای که جان از بندن آید
از دست ز مات آید شک حافظم
تو کام شکستگان کنی آید
ببوی که روزی با کلجی آید
بکشای که در دغم آید
بکشای که در دغم آید
بکشای که در دغم آید
بکشای که در دغم آید

در گزیده طلب انعامی سماج
تو از این طلب با بر تو
ایضا
آبادانی با باد و باران
و جوی می رود
قطره در پستان دوشی
باد و گل از باغی
تا مان در جلو درین
ای نکلین بسیار می

معاشرا از حرف شبانه
بوقت سرخوشی از ایدنا
چو لطف باد کند جلوه در رخ
چو در میان مراد او در
نیخورید زمانی غم و فادار
سمند اوانت اگر چه سر
بوجه رحمت ای پاکان

حقوق بندگی مخلصانه یاد
بصوت و نغمه و چنگ و جانا
ز عاقلان سپرد و در زمان
ز عهد صحبت مادر سینه یاد
ز سو قیاسی دور زمانه یاد
ز عمر مان سپر زمانه یاد
ز روی حافظه و این پستانه یاد

ایضا

معاشرا که از زلف باران
خسوف مجلس انس و پستان
براب جنگ با یک بلند می کنید
نخست موعظه پر صحبت
بجان و پست که غم زده بر شما
میان عاشق و معشوق بارستا
سراکنسی که درین جانیست

بسی خوشبختی قصه این
وان یکا بخوانید و در سر
که گوش موش پیغام گل
که از مصابح با حسن اختر
که اعتماد با لطف کار سازید
چو بار بار نماید شما نیار کنید
روغره و بستوی من کار کنید

کویا تو اهل کس و از دور که کاری
با این صده نزاران خنده آهنگ
وامنی که چاک شد در عالم زنده
این لطافت که لب لعل بوسه کف
تیر عاشق کس شد نام بردل احاطه
عدل سلطان که سپید حال اسطوخودوس

من کسی که دم اغا و صبح
از گرمی کویا در کوسه بویی
جانم در سیکانی نیمی باید دید
وان تظاول که سر زلف تو منم که
ایست در دانه که از سر زلف
کوشید کیم از آسایش باغ

مخروم که زنده در سر کویا
ز کاشتن نام که بوی افغان
سپید که سر زلف تو منم که
ز زلف تو منم که سر زلف تو منم که

افسانه

بوی خوش تو که ز باد صبا
ازین شتر انود دلش که ازین
یار بکجا است محرم زانکه بگریه
تا باد زیر خرونده امرو زده
مامی به باک خنک زامرو زده
ساقی پاکه عشق زامرو که بلند
سر خد که عارف ساکک بکس
بند حکیم عنین صوابت مخلص خیر

از یار شام افش شامینه
که غمگینا زود سخن با سر آینه
دل شرح آن پاکه که حرکت جویا
صد بار پر سیکه این باجر آینه
بن در رسد که کند خراج
کاکس که گفت قصه نام زما
در پهر تم که باوه زوس باجی
نرخند بخت آنکه بر سپید اصا

ز زلف تو منم که سر زلف تو منم که
افسانه
سپید که سر زلف تو منم که
ز زلف تو منم که سر زلف تو منم که



که کرد عارضی شبستان منظر حسن	صنیر مرغ بر آه بط شراب مست
که با کسی در گرمیت برگ گشتنید	چنان کرشمه ساقی دلم زینت بر
که پر باد نسوشتش شجره نخل	من این مرقع ز کی چون کل خرابم
که کم شد آنکه درین در بر آردی	بکوی عشق منتهی دلبل را بستم
سر آنکه سپن خندان شاه می کردی	ز میوه های بهشتی چه دودی باید
بر احمی رسید آنکه ز حمتی کشید	کفن ز غصه شکایت که در طریق طلب
ز پیش سوی این دشت میز زید	عجایب ره عشق ای رهتین ساید
که نیست با دیده عشق اگر از این بید	ندیدارامه ای ای دلیل راه برم
که پیسم مروت درین سراج انوری	کلی نچید ز پستان آن زو حافظ
که رفت تو پیسم و حافظ ستون	بهار میگذرد او که پسر او را
که یاد شد بگرم حرم صوفیان	شراب نوش کن در جام ز کحافظ

چرخ غنچه بر لب باغ گلشن
 که گل بوی نوبت از صبح گلستان
 نو و رنگه رایت نیت و نوبت
 کل و جود حسن باغ گلستان
 یا که بانو کوی گلستان
 که که کی تو از گلستان
 بهای وصل که جان تو نیت
 که غنچه سبب بر بود و نیت
 به آینه که که کی تو از گلستان
 چو با در می بندد ز حال از غنچه

ایضا له

هلال عید در بروی باری باید دید	بهان ابروی عید از هلال دید
که کان ابروی مایم چو سیماب کشید	سکت کشت چو هلال کشید
که خواند خط تو بروی و آن مکان دید	پس روی دشو خط از مرغ

که غنچه سبب بر بود و نیت
 به آینه که که کی تو از گلستان
 چو با در می بندد ز حال از غنچه
 که غنچه سبب بر بود و نیت
 به آینه که که کی تو از گلستان
 چو با در می بندد ز حال از غنچه

چو مار روی در شام لب میدم
لب رسید مرا جان بر نیاید کلام
ز شوق دی تو حافظ دوستی خند

شبنم بر روی تو روشن چو پرواز
بسر رسید امید و طلب بسر رسید
بخوان سخنش در گوش کن تو مریز

راز راز دلش در سخنش
نصای او در گوشش
چو که از او یاد کنی
باز از او یاد کنی

ایضاً

یارم جوش بدست گیرد
در بحر قناره ام چو ماهی
سر پس که بر بد چشمش
در بحر قناره ام چو ماهی
خرم دل آنکه سپهر حافظ

باز از دستش گیت گیرد
تا یار مرا به دست گیرد
که کو خفت بی گیت گیرد
آیا بود آنکه دست گیرد
جامی ز نمی است گیرد

چو که از او یاد کنی
باز از او یاد کنی
چو که از او یاد کنی
باز از او یاد کنی

ایضاً

مرا می دگر باره از دست برد
بنامم به پستی که آنکو برید
نزار آفرین بر می سنج باد
بروز با خود بر ما کیسه
شود پست و حدت ز جام پست

بمن باز نمودی دست برد
مریزاد پای که در رسم شد
که از روی من رنگ زردی برد
که کار خدایی نه کار نیست خود
سر آنکو چو حافظ می صاف خود

چو که از او یاد کنی
باز از او یاد کنی
چو که از او یاد کنی
باز از او یاد کنی

چو که از او یاد کنی

بشماران کما است
عشیرت کما است
پس است نصیب
شده حافظ اندر نظر
علم شایسته
خداوندی بای
خداوندی بای
ساقی باغ
یکدیگر

ز فاطمان طریسین زمان
غریز مصر غنم برادران
کجاست صوفی و حال فضل
جبا که که جبار سپهرم
ز شوق روی تو بیدین
مرد و خواب که حافظ

تو اعلیٰ دل و دانش که مرد
ز قهر جبار بر آید
کو بسوز که مهدی
ز آتش دل سوزان
جان سید که آتش
زور زخم و دوش

ایضا

الا ای ضعیفی کو بای
سرت بنزد دل خوش
سخن بر بسته کنی
بروی مازن ز سپهر
چهره بود این که
خود هر چند نقد
سکندر را نمی
سپاو حال اهل

بسا و خایب که
که خوشی تشنه
خدا را زین
که خواب آلود
که میرقصند
چو سجد پیش
بنور زریسرت
بلطف اندک

داروی دروغش می
 اقبابت و ما پار و طوم
 سیکه عفتل سرگرمی
 بزین این شش ابلی
 کل اگر رفت کوشادی
 نفضل قهری از نادر و است
 غم میل محرز که رفت
 وصل او چون خواب بود
 کربچه پستم سه چار جام
 بکبد و ظل کران پی حافظ

کوشت در مانج و شاه
 در میان نه اقباب پار
 کردش از می طباب
 یعنی تیش شش خواب پار
 با و نه ناب چون کلاب پار
 قفل شیشه شرب پار
 نفض بر بط و رب پار
 داروی کوپت اصل پار
 با بکلی شوم خواب پار
 کرخاییت و کر صوب پار

ساقی عفتل از دروغش
 باز دیوان قضا خط انامی
 دروغی و دروغی
 مانع می رفت از دروغی
 نفضل بر بط و رب پار
 داروی کوپت اصل پار
 ای صبا شکی از کوی غلامی
 ای صبا شکی از کوی غلامی

ایضا له

ای صبا شکی از کوی غلامی
 قلب حاصل ما را بر کن بر مراد
 در کین کا نظر بادل شکم جنگ
 منکر از اسم زمین می دوسه عر

زار و چهار غم را از حبابی غنار
 یعنی از خاک در دوپت شانی
 زار و روی غم سزا تویر کمانی
 و کرایشان پستاندروانی

ای صبا شکی از کوی غلامی
 ای صبا شکی از کوی غلامی
 ای صبا شکی از کوی غلامی
 ای صبا شکی از کوی غلامی

حافظ کاتب از خرد و حکمت
در جود و صلح با سید و در خرد
ایضا
عیدت و احوال کل با زبان
ساقی بوی پیچیده با بوی
دل از زلفه بودم زار با هم
کاری که در دست مردان ز بار
که زلفه بودم زار با هم
از می خندم زور کمان با

شکسته روح فزاد ز دهن بایر بگو
تا معطر کنم از لطف نسیم شام
بوغای تو که خاکی زره بایر
کام جان تلخ شد از صبر که گرم
وز کایت که دل جبر مقتضو
کردی زرد کندر و دوت بگو
خامی و ساد و ملی شیو جانان
دل حق حافظ بجز از زبانی که کن

نامه خوش خبر از عالم اسرار
شده از نصیحت نفس بایر
بی بخاری که بدید ایثار
عشق زان لب شیرین شکر بایر
ساقیان متوج آنه که زان
بجز آسایش این دید بخار
خبر از بر آن لب عیار
و انگشت و خواب بار

ایضا

بر گل ز شاخ سرو سی بل
کای کل بشکر آنکه بوی چشما
زاهد اگر بجز و قصورت امید
از دست غیب تو سگای گیم
کردی که ان معش و طرب نشا
می خور سگای خنک و خور عجمی

کجا تک زد که چشم در طلعت
با پیدلان عیاس شید اکن غم
مار شراب خایه قصورت با جور
تا غیب سستی ندید لذت
مار انعم کار بود دمایه پسر
کو بد که خام ما و مجور که الو

دل در جهان بسند و پستی کز
خزنده جان بستند از هم کز
خوس و لیت خرم خوش خرمی
می خورش بر بنده که زین کز
ز اینجا که پرده پوشی غنود گرم
حافظ جوزف دره و شیطانی

از فیض جام و قصبه شید کامکا
کان نیز بر که شکر سانی کیم ش
یار گت خم ز ناشنک کار دار
جام مرصع بودین ارشاد
بر قلب بخش که نقدیت گم
ناچار می بوش که از پرنک

ایضاً

صبار منزل جانان کند فریغ
بسکه آنکه شکفتی تباغ حب ای گل
حریف عشق تو بودم جو با نون
کنون که چشمه رشت لعل شیرین
جهان مر چو درو سپاس
سکارم تو باغای سیر و شاعر
چو ز کرم طلب سبکی سخن نیست
نجمار عم برود حال خوش

وز و بغاس پس کین خرم فریغ
پسیم وصل ز مرغ سحر فریغ
کنون که ماه تمامی سحر فریغ
سخن کوی و ز طوطی شکر فریغ
ز اهل معرفت این مختصر فریغ
از و وظیفه زاد و سفر در فریغ
که در بهای سخن نسیم در فریغ
تو آب دیده ازین ره کند فریغ

دردی تا بود و بود و درم از یاد
خوشی خستگاری که یاد
ما چو در اویم دل دیو بیخونان
کوی سبیل غمش ز خانه زیاده
زلف چون زخمی ز یاد
ای دل خام که کوشش
دیده که آب سحر و جانی
سخن با برده درین جای
زاد اگر مطلق است

یان سوزید چون دافت از سوز
 باشد اندر پود با بر بیای
 ای حال بسیل فانیان
 پوز از نوبت کشتی یان
 حال با در وقت جانان
 جمله میداندند ای حال
 و سپاسان گزین
 از شما کردند حال
 که چه منزل بین نظران
 هیچ ای نیست کار بیای

دوش سکیف بر کان در کشم
 روز مرگم نفسی عدله دیدم
 حافظ اندیشه کن زمانه کی خاطر

یارب از خاطرش اندیشه پدیدم
 و آنکس تا بلبلد فارغ و آزادم
 برو از در کوشش من ناله و فریاد

ایضاً

شب قدری علی شد نامه
 ولاد عاشقی با چشم
 من از زندی نخی اسم کرد تو
 ولم رفت دیدم وی لدا
 برای صبح شدن دل خوار
 وفا خدای خفاکش باش حافظ

سلام نه حتی مطلع البحر
 که در این به باشد کانی
 و لو آینه با بجز و بحر
 فغان ز این بطل اول این
 که بس مار یک می شوم بحر
 فغان لرح و بخس از می بحر

ایضاً

یوسف کم گشته باز ای گنجان
 ای دل غم دید حالت به شود
 که بهار سر باشد با رخت جن
 دور کردن که دوری بر جواد

کلبه از آن شود دوری پران
 وین هر شورید باز ای دسامان
 بتزلزل بر سر کشتی ای مرغ خوشان
 و ای یک نماند کار اوین

حافظ در کج فقر و خلوت بهای
تا بود درت دعا و در سخن

ایضاً

گر بود عمر منجا ز پشم بار در	بجز از خدمت زندان مکنم کار در
خرم آنروز که ما دیده گریان دوم	تا زخم آب در یک که بچکار در
مغفرت نیست درین خدایا سببی	تا برم گوهر خود را بخریدار در
یارا که رفتی صحتی شهنشانی	حاشا بعد که روم من بی کار در
که مساعد شودم دایره حرم کو بود	سم بدت آدرشانی ز کار در
راز سر پسته ما پهن که بدستان	سر زمان با برف و نی پر سپردار در
عاقبتی مطلبه خاطر م از بکار در	عمر ز خوشش و آن طر بطار در
سروم از در ز باطم که خلک هر	کندم قصد دل ریش با در در
باز گویم نه درین افتد حافظ	عزوه کشند درین افتد بسیار در

ایضاً

ای خرم فروغ ز خت لاله زار	بازا که ریت بی کل رویه نما عمر
از دیده که سر شک چو باران	کاند عفت چو برین شد کار عمر
این مکیه و دم که دولی مکنیت	در باب کار ما که نه پند کار عمر

تا که می بیند صبح که از یاد او
پیدا کرد دستان که در دست او
دیج در گذر بود در سوزی ما کند
چهار دیل که می بیند در یاد او
باز به از محط غایت که در یاد او
بسطه دستان باشد در یاد او
از هر طرف چو ابروی که در یاد او
باز در غایت بود از یاد او
بلی عمر زنده هم در یاد او
رنگ و آواز که نند در یاد او

حافظ سخن گوئی که بر صفحه جهان

این حرف نازد قلمت تا دیگر

ایضاً

روی نهاد مرا گو که بزبان آن

پس شمعش پروا بجایان دیگر

در آب شسته پامین مدارک بیخ

بر سرشته خویش او خاک کن که

ترک درویش مگر از بود سیم

در عتق سیم شمارا شک در خم که

جنگ بواز و بساز از بود خود

آنستم عیش و دلم خود و هم مجرب که

در سماع آبی ز سر زرقه زانند زود

وزنه در گوشه رو و خرقه مادی که

دوست کو یار شو و جمله جهان

بخت کو پشت شو و روی زمین که

صوف کیش بز و باد و صافی کیش

سیم در بازو بزر سیبری در بر که

یس ز قلم کن روی پست و می

بر لب جوی طرب جمعی و یکت ساغر

رفته کیر از سرم زانوش و این حال

کو نه ام زرد و لبم شک و کلام

حافظ از پسته کن بزم و باغ

که به چین چکلم ترک سر منبر که

ایضاً

نیتیمی گشت بشنو و بسا نکیر

مر آنچه ناصح مشفق گویدت

ز توصل روی جهان تنگی بر کبر

که در کین عیب است مگر عالم

نیم سواد جهان پادشاهان
که این شمع خورشید است
مناجی سخن رود بی پای
که در دوزخین کیم نایب
چو خشت زلزلای حضور ما
که اندکی بوقی ز ناست
نیم نوبت شمع
کی از شمع می بکشد
دولت در مقام نیم
کز نفس حال کارم زود

گفت که خرد کن زلف او ایدل
پار ساغر یا قوت و فیض است
بر آن سرم که نوشتم می که گفتم
می دو ساله و محبوب چار ساله
حدیث توبه این زبده کجاست

که می کشند در حلقه باد و نهر
سود که گرم آغشی بر من میر
اگر موافق بد پر می شود دست
همین بس است در اصحی ضمیر کم
که ساقیان کمان بروی تند بر

بیکدیگر نظر که ای بار کردی پیوسته
بیا که بسج دست می کردی
طهارت از نه بجز کس که در حاشی
عشق تو نیست نیست نماز
بجول می
در سنگلاک طریقت عشاق ایدل
که در در بندیش
تو تمام مجاری خرابی
ببین ای باد با چه عجب
سج خیمه خیمه خیمه
چو سر داشت درین سبک

ایضاً

ولا چندم بزیری خون نه بهرم
منم یارب که باز از ساعد تو نوشتم
مرا دوی و بعضی من خشید و زنی
چو با د از خرم و مان بوخون گنی
ولاد رنگ شب خیری که زانند
بسی چون ماه زانور می چون

تو برای دید در جوانی را اول
دعا صحیح م دیدی که چون بر کار
بگو شوم قول شک اولان چه هم
زنت شبر دار و خود نمی کار
دم صحت بشار تنها سایه زان
تو کوی پیایم حافظ ز سانی بهرم

ایضاً

منم که دید بیدار و پست و نام
نیاز مند بلا کوز از عبا مشوی

چو شکر کوی ای کار ساین
که گیمای مراد پست خاک کوی

دشمن باطل نیست که در اول
بیزدی از بند بر سر دست
باز که بوی غیب
چون عود که در پیش
از غیب زینت
چون زار که بر بند
چو پادشاه از شمع
بی عارضه شمع
دل از طواف
از شوق آن

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
چه گویت که ز سوز از درون می پندم
عرض کرده عشق است و در حاجت
غرل برای نماید صر صر بشنود

من آن نیم که ازین عشق با زنی غم
زاشک پرس حکایت من غم غلام
جمال دولت محمود در بحسب امان
دران مستم که حافظ بر آورد

افسانه

سزار سکر که دیدم بکام
روزدگان طریقت غم و بلاور
غم سپینان ز کفت تو کوی
چه فتنه بود که مشاطه قضای
بدین سپاس که مجلس منور است
به غم بوسه اعیاسی بخور ز اهل دلی
ملاحتی که بروی من گذار غم تو
فکند ز فریه عشق در حجب ز عرق

ز روی صدق صفایا و لم شاد
که مرد در ایند شیدا نسبت
که نیست سینه ز باب کینه محرم
که که در کس شوخ سیه بر سر
کرت چو شمع خفای سید بسوزد
که کید و شمت از جان حرم
زاشک پرس حکایت من غم غلام
نوی با تک غنای حافظ بر آورد

افسانه

ای سردنار سن که خوش بودی

عشاق و ایناز تو نخل صد نیل

سردم نجن دیدم حاصل صوفی
صوفی ماکه تو زمی که بود و
چون یاد دست بر سرم زلف زان

بی طاق بودی تو عازم جواز
بست عهد چون در میخانه دید باز
خافظه که دروشن زلف سامی

ایضاً

خیزد در کانه سر آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما و ادبی خاست
بسر سبز تو ای سرو که در خاک شوم
دل ما را که ز ما سر زلف مست
ملک این جزع دانی که شانی بد
غسل در اشک ز دم کاهل طریب
یارب آن ز راه خود چمن بچرخش
چون کل از گت و جاده ببا کن خط

پیشتر زان که شود کانه خاک اند
حالی غلفه در کانه افلاک اند
تا از سر نیه و سایه برین خاک اند
از لب خود به سخا خانه باک اند
از لب خود به سخا خانه باک اند
باک شود اول و بس دید برین
دو آهیش در آینه دراک اند
وین قبادر دره آن سرو خندان

ایضاً

سهم که دیدم بدیدار دوست کرم
میخ در زوم بعد ازین حضرت دست

پهشکر کویت ای کار سازید
چو کعبه باقیم ازت رستی هم باز

بسیار از این شعرها در این کتاب است و در بعضی جاها تغییراتی در کلمات آنها شده است. همچنین در بعضی جاها کلماتی اضافه شده است که در نسخه اصلی نیست. این تغییرات و اضافات به دلیل تفاوت در نسخه‌ها و سلیقه‌های مختلف است.

روز اول وقت غم در سر کسین
تا پدید آید درین سوز و اندوه
ساقی یک مرتبه در این سوز
زبان شکستنی در این سوز
ارطال کسرم در این سوز
بیر از سوز در این سوز
بام زین سوز زنی در این سوز
اهل دارا بوجان کی در این سوز
درازان در سوز ز ساسی
جود حاجی که در سوز

چه حلقها که ز دم بر در دل از سوز
صب با بدم کل ریح روح کس
چو غم بر سر دناش کجا بنان
عبار خاطر با جرم خصم کور کند

بوی صبح وصال بود در بیان
بجاست بل خوش گوی کور بر آرزو
دل مرا که شمشیر صبا چسبم
تو رخ کجا که نه ای جان فزونی

ایضا

پادشاهی مادر شرب آرزو
مرا بستی با در افکن ای ساقی
ز کوی یکدیگر بسته ام ز خطا
بیار از آن می کلزک شکبوجا
اگر چه پست ز بیم تو بی طعم کن
ببینم شب اگر کت قباب می ماند
مهمل که روز و فاقم کجا کس
کز تو یکسر موشد دل خاطر

خودش و لوله در جان صبح
که گفته اند کوی کون در این سوز
مرا در کز گرم در صواب آرزو
مرا ز خون سپید در دل کلاب آرزو
نظر برین دل سرشته خراب آرزو
ز روی دختر کل جبهه ز تعاب آرزو
مرا بیکدیگر بر در خم شرب آرزو
بکیر در خم ز نفس سبج و تاب آرزو

ایضا

بریند از نسای لب کاسم سوز

برایم جام لعل در ای شام سوز

ای که کفتی جان به ناما سردم
تا چو حافظ در قلم او رود دم

جان نهایش سردم زیت آنم
آب جوان چکبه سردم ز قلام

ایضا

حال خونین دنان که گوید باز
سرش از بشم می پرستان
سر که چون لاله کاسه کردان
بس که در پردجک کفت سخن
چون فطاطون خم شین سر
نکشاید دم چو غنچه اگر
کردیت الحرام خم حافظ

وز فلک خون خم که جوید باز
رگس مت اگر رود بنا
ریح بنیان چون شوی باز
یرش سوی تانمید باز
سر حرکت با که گوید باز
ساعوی چو گل سوید باز
کر تواند پسر سوید باز

ایضا

دلم رسیده لولی دست سوز کینر
خدا می پر سن چاک ماه رویان
پاله در کفتم بند تا سحر که شدر
دوشه عشق نداده که عیب کن

در رخ و عده و قتال وضع
نزار جانم تقوی خرمه پر
بمی دل بر دم سول و زور
بخواب جام کلانی خاک او دم

علامه آن کلام
آب سرد در سخن
پا که بافت نیچاید
که در مقام رضایان
بسیار است
که جز دلائی تو ام
بیان است
نور و جلال علی حافظ از زبان ختم

ایضا

گفت که با پست این کجایان
که عیب این کسب است
نقش از کردی فلک تو خالان
نقش از کسب این کسب است
نقش از کسب این کسب است
نقش از کسب این کسب است
نقش از کسب این کسب است
نقش از کسب این کسب است

ولا رفیق سفر نجات کجوا پس
و کز منزل جانان سفر مکن در پیش
مواهی مسکن با لوف و عهد با ریدم
و کز کین کیش بد غمی ز کوش دل
بصد مصطنعشین ساغرموش
ز یادنی مطلب کار بر خود کن
فلک بر دم نادان با زمام داد
بهج ورود و کز نوب حافظا حاشا
بنت و کرا ن خود مکن که در دوزخان

سیم بر دهنه شتر ز پیک را با
که سر معنوی و کج خاقتا بس
ز ره روان غنم کرد و جگر آ
حیرم در که پر مغان سب پس
که این قدر ز جهان کس بال است پس
صریحی لعنی و جی با پست
تا اهل فضلی و دانش سخن گمانتا
و عای نیم شت و در سخن گمانتا
رضای از و انعام پاشما

افعی
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است
در کسب این کسب است

وارم از کف سیاهت چیدان
کس با مید و فائز کدل و کینا
پسکی جوعه که از کسب نسی
کوشه گیری و سلامت هم بود
ز یاد از ما سلامت کد کینا

که چنان ز دشت نام پسر و پان
که چنانم من ازین کرد و شیمان
ز خمی میکشم ز مردم و کس
مسه میکنند کسب شان که بر
دل و دین سبر و از پست اینان

کشته ام در جهان از کجا
آپنجان در سواخی خاک درش
من کوش از زمان خوش
سوی من لب چو میکری که کوی
لی تو در کلمه که بخوش
پنج حافظ غریب در عشق

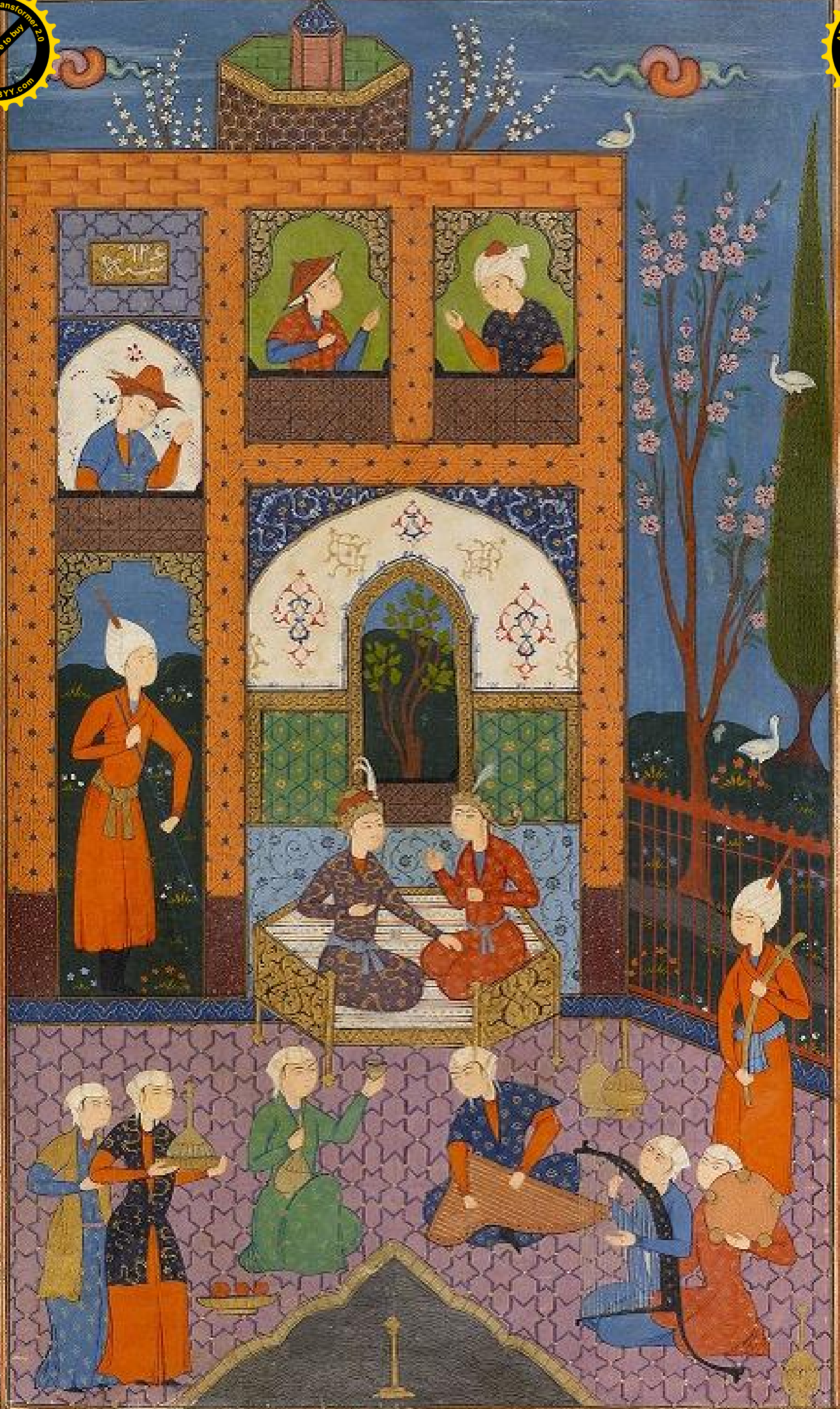
دلبری برگزیده ام که پسر
سیر و دایه مرده ام که پسر
شمالی شنیده ام که پسر
لب لعلی که زیده ام که پسر
رنجیای شنیده ام که پسر
بقای رسیده ام که پسر

جانان از کجاست که احوال تو
چکانه کرد و قصه بیخ
اینجا که لطف شامل خلق
بهر که در غم کن با چه پسر
از کجای عالم در بیست
چرا کس که با تو در بیست
از دل تو چه صد مده نقد و قافوی
بعضی نطقان کجای پسر
در دفتر خطبه در باب عشق
ای دل بر در کون نام و پسر

ایضاً

کلمه زنی شکستان جهان را
من و صحبتی اهل ریادورم
قصه فردوس ساپاس عمل می
بشین لب جوی که در عمر من
نقد بازار جهان بگردان
بار با مات چه حاجت که ز یاد می
از در خویش خدارا بشنم
حافظ از مشرب تمک کله نا ایضا

زین حسن سایه آن سرو دران
از کجای جهان رحل که ان
ما که زیدیم و که در معانی
کین شارت ز جهان که زان
که شمار ازین این بود زان
دولت صحبت آن نس جان
که سر کوی تو از کون مکان
طبع چون آب غزل سالی و ان



اگر زین سببی درست چنان باش
سکج زلف پریشان تیار باش
گرت سواست که با خصر بین
ز بوسه عشق نوازی ز کار تر عشق
طریق خدمت و این بندگی کردن
و کر بصید حرم تیغ کین ز نهار
تو شمع انجمنی کز بان دگر کدل
کمال دلمی و پس ز نظر بار است
خوش حافظ و از جور یار شکو کین

حریف حجر و کر با یک پیمان باش
مکو که خاطر عشق کین پریشان باش
نهان چشم سگند جواب حیوان باش
پاد و نوکل این بسمل غر ز جوان باش
خدا یرا که رها کن با و سلطان باش
وز آنچه با دل با کرد پشیمان باش
خیال دگر کوشش سروان و جوان باش
بیشتر بفر از نادان دران باش
ترا که گفت که در روی خیر باش

ای سبیل شکوه و عجب جان
حافظ که تو سگندش جان
کو در نظر اوصاف بنگار باش

موضوع

بازای دل شک مرا موز جان
زان باد که در مصطفی عشق شنید
در خرقه پوشش زنی عارف
آن بار که گفتا تو ام دل گزشت
خون شدم از حسرت آن لعل زدن

دین سوخته را محرم سر ز جان
مارا دوسه سانه من کور مصال
جمدی کن سر طعه زندان جهان
کو یسر پسم کنون سلامت مکران
ای درج محبت بمان مهر و سان

مونی کلین و معجب باش
دین زانک با نیک جان
عادت شطیح از اینک جان
تسویح و طلب آن بی جان



عاشق را بی زلفی که کل عالم
دیده است چون عشق از کار
کل دنیا بی چشم که کل عالم
در پای کسی نیست که عالم
دیده است که عالم موج
چای زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم
دیده است که زلفش که کل عالم

بها که آن که شاد و سانی
ای آنکه رویش بر مصو و پر
سگرا نه را که چشم بدان
یار بوقت گل کند بند
را هم شراب لعل ز دای
ساقی جو خواب نوشش کند

در حلقه چمن سپید هم
زین بحر قطره بر من خاک
ما را بعضی لطف خداوند کار
دین با جر ابرو لب خونبار
خون مر ابر با ز تخدان
کو جام ز زخا قطره در کار

اینکه

باغبان گریخ روزی صحبت گل
ای دل اندر بند زلفش از سال
رو عالم سوز را با جلیقی پی
یکه بر تقوی و دانش در طریقت
سایه در درش ساغر لعل با
با چنین زلف رخسار و نظری
نماز بازان کس تر که نشد
کیت طاعت ما نوشد با در

بر خضای خار جهان صبر ملان
منع ز پیک چون دایم نقد گل
کار ملکیت که تدری و مان
راه رو که صد مردار تو گل
دور چون با جاشقان
سر که روی می بیند چندان
این دل شورید تا مان
عاشق مسکین در جبین کل

ای که در کوچه مشغول مایسگدی
 صحبت عاقبت که چه خوش اقبال
 صوفی سرخوش ازین است که کج کرد
 دل حافظ که بدیدار تو جوگر نبود

بر خضر باش که سر می شکنند دیو
 جانب عشق عزیرت فرو گذارش
 بد و جام در گشته شود دست یار
 ناز پرورد و صیانت فرو گذارش

ایضاً

شراب تلخ نینجام که مراد وطن بود
 پیما و رمی که خوان شد ز مکر آسمان
 ساطع سرد و آن پرندار و سهند
 کند صید بر افی چکن جام می ز بار
 پستان در می صافیت از دست عالم
 نظر کردن و ایشان فی بزرگی
 کمان بر روی جانان نمی چند سر

که مایکدم بر آسایم ز دنیا و سرود
 بلعب ز سر جگر و مرغ سلحشور
 مذاق حرص و آزای دل بشوز طوط
 که من بودم این صحرانه ببردت کوش
 بشرط آنکه بجای هیچ طبعان
 سلیمان با جان حشمت نظر با بود باش
 ولیکن خنده می آمد بدین روی پارس

ایضاً

یار دین یو گل خندان که سپردش
 کرچه از کوی وفا کسب هر حله

می سپارم بوز جرم خودش
 دور باد آن دور فلک از جان

چون سوزد این سحر ای سحر
 چشم دارم که سلامی بپوش
 بود باد شای که از آن تا
 جانجای نما می برت بهم برش
 کردم تو غافل و خالی دار
 معجزه دار درین طرب
 در مقامی که سواد لب می
 نظارن است که با شکر تو
 عوض مال ز در نجایا بدو
 که این نور ز دست بدو

سر ماوه شیلاب ماوه سنش
آزین رنضس دکشس و لطف نخش

سر که رسد زلال ابد عشقش نه حلال
شعر حافظ سیرت الغزل معرقت

ایضاً

خداوند آنکه دار از زویش

خوش شیراز وضع بی

که عمر خضری بخشد لایش

زر کبابا دما صد لوش الله

بعیر سیر می آید شمش

یسان سیر آباد و مصلی

بخواب از مردم صاحب کاش

بشیر از او فیض روح قدسی

چه داری ای کجی خدایتش

صباران لوی شکول است

که شیر نیان بر او ایغاش

کی آتش کرمضی شیراز

که دارم خلوتی خوش باخیش

کمن پیدار ازین خیم خدارا

ولا چون شیر ما در کجاش

کران شیرین سیر خوم پد

نگردی کرامت صیاش

پراحافظ حومی رری می از هر

ایضاً

بهر گشته که پوست از شد شمش

چو بر گشت صبار زلف غیر افشاش

که دل در میکش از زو کجاش

کجای نفسی تابش عرضت دما

بیدار با صبا نامه که بر او رسد
ز خون ز ما و او در غم خویش
نامه از ورق کل شمال
ولی نسیم تو در غم کجاش
پوستت ز شدت کجاش
ببار که اندازین در کجاش
جبال کعبه که غم زو در کجاش
که جان زنده دلان سوخت
ببین شکر است چون کجاش
شان بیغ جان از کجاش

سحر بظرف چمن می شنیدم طبل
بکیرم آن سر زلف و بدست خوابم

نوی حافظ خوش لب خوش لب خوش لب
که واد مس تا نذر مکر و دست نیش

ایضا

کنار آب بای پدید طبع ماری
الا ای طالب دولت که قدر میدانی
سراگس را که رخاظر دشمن دلبری
عروس طبع راز یوزر فکر بگری
شب صحبت غنیمت دان و او خوانند
بنام ایزد نگار می در کاسه چاشنی
بغضت عشرت حافظ تا ماما نیچانی

معاشره لبر شیرین سامی کلکده خوش
کو از ابادت این عشرت که داری
پسندی که بر آتشش که داری
بود که نقش در انم بدست اندک
که متهالی دلفروست و طرف لاری
که تسی میکند با عقل و نخبه جاری
که شکو لاخس شایسته کاری

ایضا

ای همه شکل و مطبوع همه جای تو خوش
چو کلمه که طری است و جو دیو لطیف
شیو و نماز تو شیرین خط و حال طبع
هم کتبتان خایم ز تو برش و نکا

دلم از عشق یا قوت کز خای خوش
په جو سر و چینی حله سر پاتی خوش
بجسم و ابروی تو ز پانفد و لابی
هم مشام دلم از زلف سمن سخی

کردم حافظ و در آغوش
پسندیدم که بدین جاری
سکینه در درم از رخ پوی
در سپاه طلب که خورم تو خطی
بهر دو حافظ بدل تو ای خوش

در عهد یا در خفا چو چشم
حافظ و ابروی تو ز پانفد و لابی
هم مشام دلم از زلف سمن سخی

میز صفتی ملک خندان
که ای کاش نشستی تو صاحبان
تا منی از کاش تا اینجا بودی
نکته خجسته کنی تو بستان
عقد استی بکنه کار تو
مردار است بیاید سر تو
لطف خدا تو پسر تو
نزد سینه جودانی تو

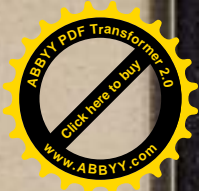
صوفی ز کج صومعه با پای هم
احوال شیخ و قاضی شریف بود
گفتا گینت سخن ز کج چو چو پی
ساتی مبار میرسد و در جی نماند
عشق و مناسی جوانی و دود
تا چند چو صبح زبان آوری کنی
ای باد شاه صورت و منعی که مثل تو

تا دید محبت که بس بکشید بدوش
کردم سوال بس چندم نری فرد
در کس زبان برود بکند از روی
فکری که خون دل از غم خویش
عذر م بذیر و جرم بذیل کرم خویش
پر دانه مرا و سپیدی لب خویش
تا دید هیچ دیده و شنید هیچ کوش

اصفاله

سحر ز بان غنیم سید فرد کوش
شد آنکه اهل نظر بر کرانه میرفتند
بیانک چنگ گویم آن چکا بیتا
شراب خانگی از پس تر خورند
دلا دلات خیرت کم بر آنجاست
را کوی میگردد و ششش برینند
محل بوجلیت رای نور شاه

که دور شاه شجاع است می دلیر کوش
نزار که نو سخن در دایمان جان خویش
که از نصرت آن ذک سینه سر و جوش
بروی یار بنوشیم و باک نوشا کوش
کمن بسن سبابات ز در هم نخر و
امام شمس که جادو بکشید بدوش
چو قرب و طبعی در صفای کوش



این حسه و خام نیجانه بر
 کز جوشان ز بکوشش دهند
 کوشش من و حلقه کیسوی با
 رندی حافظه کنایه صعب
 داورین شاه شجاع انکه کرد
 ای ملکه العرش مرادش

تای لعل آوردش بخوش
 آن قدر ای دل که توانی بکوش
 روی من و خاک ره فریش
 با کرم بادش عیب پیش
 روح حدس حلقه امین کوش
 در خطر چشم بدش در کوش

ساقی می کرد به بیای حافظه
 اصناف صاحب آن چشم عشق
 اصناف

ایضاً

کف پنهان دشمن کار دانی میر
 گفت سنان کبر بر خود کار با کرد
 انکه در دو جامی کز فروغش بر
 کوشش کن بنده ای بر ز بهر دنیا غم
 در حریم عشق تو از دم آرز
 با دلی پر خون لبی خندان با و بچو جا
 تا که روی شنایین و چه رمزی نشنوی
 بر بساط خود دانا خن و مردوسی

وز شاهپهان شاد کرد از زنی فرو
 سخت میکرد و فلک بر مردمان سخت
 ز سر بر قص آمد و بر طرمان میکوش
 گفت چون حدیسی که توانی در
 زانکه اینجا جمله انحصار چشم باد بوش
 نی گزنی ز جوی سد چون چنگ ایی در بوش
 کوشش با محرم نایب جانی پیام بوش
 یا سخن آهسته گو ای مرغان بوش

بجمع جوی و لطیف غزلی پیش
 بکنش مهر و دقایق با بوش
 دلبرم شاه و طلیعت بسیار بی
 بهشت از دم در شرح کنش
 من مان که از نیک بگم
 که بد ز نیک بدست ز نیک بوش

ما از سودا دارم درین کسب
چو درین کسب باید ازین کسب
زین کسب که دست بیکدم
آتش زدم چو کلنج
در کسب که درین کسب
کلنج که درین کسب
کمال شاد و باس
بیکسب که درین کسب
کسب که درین کسب
عارف باید ازین کسب

بوی شیراز بچون شکرش می آید
از پی آن گل نو پست زل مایه
باید دلدار من از قلبت بیسان
چار و پست لبی جا بک سیرین آید
جان شکر از کیم صرف اگر آن

گر چه خوش بکجا از شیر و جسمش
خو و کجا شد که ندیدیم درین کسب
بر در نو و کجا دارنجی و پادشاهش
که بجان خلقت بکوش است چاروش
صدف دیدر حافظ بود از کسبش

ایضا

دلم رسید شد و غافل من درین
جو پدید بر سر ایچینش به زرم
بگوئی میگردد که این در کسب
ز پستین طیبان زاز چون کسب
خیال جو صلب بجز می زرم سیات
بنام آن مرده شوخ غایبش
نه عمر خضر با ندانند ملک پسند

که ان شکار کسب که چو آتش
که دل بیت چکان بر بیک کسب
چرا که شرم می آید نم حاصل کسب
که مخر پستی نهند بر دلش
جهانت در سر این قطره مخالفش
که موج نیزندش کسبش
زواع بر سر دنیا می دون کن کسبش

بان کمر زنده دست سر که حافظ
خزان کف او ز کج قارونش



خوای که سحر و سحر چنان بکنند
ای حافظ ار مراد میرشد می ام

بگذر ز غم دست و سحرهای
جستید نیز در غامدی سخت جویا

این ساله

قسم شمس جاده و جلال شاه شجاع

که نیت تا کبسم از بهر مال و جان

شراب خاکیم بس می مغایر

حریف باد رسید ای قوی بر

خدا را ایم شست شوی گنبد

که من می شنوم بوی خمر این

بپس که رقص کنان میروند باله

کسی نفرمودی پستماع سماع

بعاشان نظری کن سبک این

که من غلام مطیع تو باد شایع

سهر سحر و ایام غیر از نیت

کجا رود تجارت بدین پستماع

رزق حافظ و طامان و طول

بگو ببطرب سخوان پزار سماع

بغیض جریحه جام نوشته ایم

یکسکیم دلبری نیک نیتیم

این ساله

با بادان که ز غلوت که کاخ مرغ

شمع خاور فکند بر همه اطراف

بر کشد آینه از چسب افش خورون

بناید زج کیستی نبر از انوع

در روز ایامی طرخایه جسته

از عنون ساز کند ز سر بانیک

چند غمگانه که با جامه
جامه قویست ای که با جامه
وضع در آن نیکر با جامه
که بهر حال نیت بدین وضع
طرز ساپ در نیت و نیت
کارخان بر این ششم جوید
عمر خسر طلب از رفیع جان
که در نیت عطا بخش
نظر لفظ نازل شایع
جامع علم و علم جان شجاع

بجای آن که در این عالم
 بیخود طرف منم زین
 تا بیکش از آن عالم
 تا بیکش از آن عالم
 صدفی است چو سحاب
 آردی آتش که در این
 کنش و سینه اش از آن
 از زخم آبدی تا به کج
 در کوه دین کج کج
 حافظ اگر قدم زنی از خاک
 درین عالم درین عالم

در دغای مهر تو مشهور خرابم
 بی جمال عالم آراخی روزم چون
 سرفرازم کن شبنم نخل ای شمع
 پیوستم کنش باقیست با دیده
 در شب بحر آن مراد نه وصلی ترا
 هیچ شبنم نمی آید چشمم عم پر
 شسته غمم معارضت بر برد
 کوه جهرم نرم شد چون هم آید
 در میان آتش همچنان کرگم
 گرگیت اشک کلکونم بودی گرم
 آتش عشق حافظ عجب در سر گرفت

بشیش کن کی سربازان زندهم
 با کمال عس تو در عین خصامم
 نامور کرد و داد دیدارت توایم
 چه بنماید لبت تا جان برانم
 ورنه از دوزخ این عالم سوارم
 بس که در بیماری سیر تو کریم
 همچنان آتش مهر تو خندم جو
 تا در آن آتش عشق که از نامم
 این دل ناز زار اشک بارم
 کی شدی و شش گسی از پنهانم
 آتش دل چون آب دیدم شمع

ایضا

طالع اگر دو دهنش از منم
 طرف گرم گشت این دل پریدن
 پسند باز پرورم مصیبتان

گر بکشم زنی طلب که بکشد زنی
 کرده سخن مبر و قصه من بجز حرف
 یا دیدن کنند این پسندان خلف

زبان عامه ندارد سپاس فراق
 در بیعت عمرم که بر امیدصال
 رفیق خصل خالیم و هم در کاتب
 سری که بر سر کردون بخش سودی
 چگونگی بازکنم بال در هوایصال
 بسی مانند گشتی عمر غم شود
 کونج چاره که در بحر عم بگردانم
 چگونگی دعوی وصلت که نم جان کند
 ملک چو دید سرم را ابر حیرت عشق
 فراقی سحر که آورد در جهان رب
 ز شوق و لم شد کباب دور بارید
 پای شوق کبرین به سر سدهی

و گزید شرح سم تا بود پستان
 بسر رسید و نیامد بر سر فراق
 قرین شش حجیم و هم غم فراق
 بر آستان نهادم بر آستان فراق
 که رنج مرغ و لم پر در شیان فراق
 ز موج شوق در بحر سکران فراق
 قادر و روحی بر دم ز باد بان فراق
 تم و کیل تضاد و لم صمان فراق
 بست کردن بر سرم بر میان فراق
 که در بحر سید باد و خان فراق
 مدام خون بگریم زرم خون فراق
 بدست صبر نداده غم فراق

بجای پستان آن تا که در لاک
 که ما بدین بر دمیم بر سر فراق
 در بیعت و در که ما اینان چشم
 که کیمیا بی سعادت بی فراق
 بانسی در دوزخ و در عریضت
 که درین عمر ز فراق طعنان
 پای که تو بر جگر کار خود جا بوم
 صدایت که عکس تو نکند تصدیق
 سانس چون سانس
 که چه موی با غم فراق
 دوست خاطر م از فکر فراق

ایضاً

مقام امن و می بخش زین سعت
 جهان کار جهان حلقه تیج در

کرت مام میسر شود زسی بویق
 نزار بار من این کجه کرد احمق

خاک را با شکر
که روزی افتد
چو در زلفش
بندیدم که
منش فلکی
بماند که
باز بیک حافظ
دعای حالت با دوستی

ملاحظی که ترا در چه زنگه است
از آن بزرگ عین است اشک تو
بندد گفت که حافظ خلاصم توام

بگفته آن چند صند از نظر عین
که مهر خاتم چشم است چو عین
ببین که تا بجز حد هم کنده عین

ایضا

بباد کس چو پسته بستل خاق
غیر و عاشق بدیل غریب سرگردان
بگذاردم حکیم حال دل که گویم
اگر بدست من نقد فراوان
فراوان بستل تو بستل نام
بروز بحر سپید شد ز دو دم
مرا بسوت فراق کل از آن حافظ

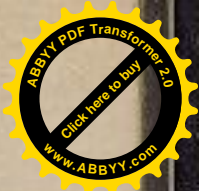
که عمر من چه بگشت در بلای فراق
بگشاید محنت ایام و داغهای فراق
که داد من چه ستانده دهنده فراق
باید دیدم دهم باز خونهای فراق
چون خاک خون بچکام ز دیدهای فراق
که روز بحر سپید بود بر فراق
چو بلبلان حسد نمرنگ نوی فراق

ایضا

اگر شراب خوری جو خوشان
برو به چو تو داری بخوردی
فرب و خمر ز طرفه نیز نذر دل

کز آن گناه که نفعی پس بدین
که بی دروغ زنده روزگار
بباد باقیات خرابی تا کمال

ایضا



نهادشتم از یکسند قصد پاک
 مرا ایندصال تو زنده بدار
 نفس نفس اگر ز باغش نوم
 رو و بنوب و چشم خیال تو
 غمان هیچ که ز منبری پیرم
 بضر بیک مقلی حیات آ
 اگر تو زخم زنی بر که دیگران
 بچشم خلق عزیزان زمان و حافظ

کرم تو دوستی از دشمنان
 و کرده صدر هم از بیم حشر پاک
 زمان زمان کنم از غم چو گل آساک
 بو صبور دل نذر فرخ آساک
 سپر کنم سر و تنم نذر م از برک
 لان وحی قدمات ان کون آساک
 و کر تو ز سر دمی بر که دیگران
 چو در تو نهند روی مسک خاک

پایان بر حافظ تو شکر کنی
 ای قیامت از او بکند و قدرش
 ایضا
 هر که که در خدمت او
 هر که شکیبایی کند در
 هر که شکیبایی کند در
 تحصیل علم زندی آسان اول
 جانم نبوت اخذ کسب این فضال
 کتم که کی عجبی بجان ناتوانم
 شرف زمان که نبود جانم

ایضا

ای دل ریش مابالک تو خنک
 تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
 در خلوصت آرزوی شکر کی بجز کن
 گفته بودی که شوم شد و بوی بدیم
 کبک شسته شیرین و در زین
 پرخ بر هم زخم از غیر مرادم که

حق بجز در که من میروم احد
 ذکر خیر تو بود حاصلت هیچ ملک
 کس عیار ز رخا نصرت شامه
 و عده از حد شد و نامه در بوم
 خلق را از درخ خویش منند از به
 من آنم که ز بونی شمس غلک

تجلیل
 جانم نبوت اخذ کسب این فضال
 کتم که کی عجبی بجان ناتوانم
 شرف زمان که نبود جانم

با کبودی تا بیم هم جای بیم
 بجا در با جمال
 زینت و مصلحت
 شکر شکر جهان
 صحت و عفو
 توان گشت ز جوی
 با کبودی تا بیم هم جای بیم
 شکر شکر جهان

علاج بر سر و در این
 دل و او هم ساری شوخی
 در عین که شکر کبری
 از آن بود صدر طوفان
 ای پست دست حافظ
 ز خست

که شافی بر سپند
 مرضیه البجا محمود
 و اکنون شکر چو
 در لوح سپیده
 یارب پنجم از او کرد

ایضا

در دروازه عشق
 مرغ اسکنان که
 آتش روی تیان
 اختیار نیست
 یا بند بر خود که
 بار سوم پیل
 بی می و مطرب
 یا کس بر بهر
 حافظا که معنی

آب چشم اندر
 آنچه گشتی
 یا آتش خویش
 صلیبی فی
 یا بند پای
 یا بند و پستان
 راحت فی
 یا فرود جا
 در نه اعوی

بجز خیال و تان تو نیست در دل
ایسر پدل و چنان شد ام اسح
ملال مصلحتی می نمایم از جانان
قیل عشق تو شد حافظ غریب و

که کس مباد چون در پی بر محل
بماند و والد شهید اشدم از حال
که کس بخت نماید ز جان شیشال
بخاک ناکد ز می کن که خون حلال

ایضاً

خوش خبر باشی ای سیم
مال سلمی و من بی سلم
عصه زبک خالی تا
عفت الدار بعد عافیه
سایه افکنده جای شب
قصه لغت لا انضمام لها
ترک ماسوی پس نگیرد
فی الحال الکمال شکسته
حافظ عشق و صابری چاند
یا برید الحاکم حاک الله

که با سپهر سی زمان وصال
این جن لقا و کیف الحال
از حریفان رطل ما لابل
فایسلاجایا عن الظلال
تا چه زاید ز شب و آن خیال
قسمت سنه لسان مقبال
آه ازین کرم یاد جا جللال
صرف الله عنک عین کمال
نالک عاشقان خوشنمال
مرحبا مرحباً تعال

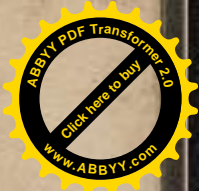
بجز خیال و تان تو نیست در دل
ایسر پدل و چنان شد ام اسح
ملال مصلحتی می نمایم از جانان
قیل عشق تو شد حافظ غریب و
که کس مباد چون در پی بر محل
بماند و والد شهید اشدم از حال
که کس بخت نماید ز جان شیشال
بخاک ناکد ز می کن که خون حلال
خوش خبر باشی ای سیم
مال سلمی و من بی سلم
عصه زبک خالی تا
عفت الدار بعد عافیه
سایه افکنده جای شب
قصه لغت لا انضمام لها
ترک ماسوی پس نگیرد
فی الحال الکمال شکسته
حافظ عشق و صابری چاند
یا برید الحاکم حاک الله
که با سپهر سی زمان وصال
این جن لقا و کیف الحال
از حریفان رطل ما لابل
فایسلاجایا عن الظلال
تا چه زاید ز شب و آن خیال
قسمت سنه لسان مقبال
آه ازین کرم یاد جا جللال
صرف الله عنک عین کمال
نالک عاشقان خوشنمال
مرحبا مرحباً تعال

روایت زکست از کفکند پر
 که کشد شویوان جسم بر حجاب جمل
 رخ از حجاب غیرتت تا تقیم
 نیم باری تو نیستی از حجاب جمل
 چو از یراب جام زمر خندند
 اگر ز از لب لعل تو شد سرب جمل
 حجاب غلظت از انبت آب خمر کشند
 ز طبع حافظ و این شعر چو حجاب جمل
 از انبت رخ خویش در حجاب صند
 که شد ز لولو نغمه از خوشایب جمل

این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت
 این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت
 این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت
 این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت
 این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت
 این است که در انبت
 حجاب غلظت از انبت

ایضاً

اگر کیوی تو باشد مرا مجال و وصول
 رسد بدو تک وصل تو کار محمول
 قرار برده ز من آن و پس نبی غنا
 فراغ برده ز من آن و ز کس محمول
 سنگی است به حال زنگی با هم
 در آن نسبی که بیج غمت محمول
 دم ز جوهر همت چو صیقل دارد
 بود زنگ جودت سر از یہ مقصود
 چو بر در تو من می نویسی بزود
 بهج باب ندارم ره خروج و دخول
 کج کار دم حکیم چون زخم چو جازیم
 که کشته ام ز غم و جوهر و کار محمول
 چه چرم کرده ام ای جان دل خسته
 که طاعت من سپدل نمیدان محمول
 خواب بر ز دل غم جانی سفا
 که نایت در دل سکم در آگاه دل
 بدر و عشق تبار ز خوش کن خفا
 ز نو عشق کن غاشن شین محمول



یارب این لشکر که در جهان هست
من نمی یابم مجال صبر بزد
پای مالکیت و منزل چون
حافظ از سر خط دست بخار

سر و کنز انسان که کردی خلیل
زانکه او دار و جمال بس
دست یا کوتاه و خرمای خلیل
بچه مو از قاده شده در پای

افسانه

دارای جهان نصرته بن خسرو کامل
ای در که اسلام پادشاه تو کشود
تعیتم تو بر جان خرد و حب لازم
روز زارل کلک تو یک قطره پای
خویشد چو آن غل سیه دید کنشت
شاهان ملک از بزم تو در قصر سما
می نوش و جهان شکر که از زانکشت
دور فلکی کیس بر سرنج است

بچه بن مظفر مالک عالم عادل
بر روی جیبان و زین جان و درل
و انعام تو بر کون و مکان زمین
بر روی افتاد که شد حل مسایل
ای کاش که من بودی آن بخت
دست طرب از دامن زین مرز کسل
شد کردن خوار گرفتار پسایل
خوش باش که ظالم نبرد بر نسیل

حافظ قلم شاه جهان پشم است

از بجز معیشت مکن ز پیشه باطل

عاشق خودی از حقش حاشا تمام
در خا سادای عشق در عباد تمام
عاشق من و نظر با بزم یک پیغمبر تمام
با باالی که چندی از این تمام
از علم از خود آلوده خود می تمام
که بود وصله صد شعله پر تمام
تو من زار عشق می تو مع که است تمام
بچه کاش که چندی از این تمام
بچه کاش که چندی از این تمام
از علم از خود آلوده خود می تمام

راحم بنیاد صفت لاله خدیجه
از جام شاد بر جوی کوشش
شادمانی بعبودت تو سلام
ملوک آن زمانم سبکین این روزم
نشانی تو بودم در بیابان
کلی زبان بگویم این سخن
و باورت نیت از نیت این سخن
بگفت کمال سبکین سلام
که بگویم دل از تو دور دارم
این سخن را گفتند آن کجا بوم

بچو حافظ بخرابان دم جایتیا
مر با طایر نوح بی فرزند سلام
یارب آن قافلدار لطف دل تو
با جرای من محبوب بر امانت
چشم تو بار مرا نواب در خورشید
مرغ ز دوحم که می ز در سر سده
تو ز تم کنی بر من سپدل دایم
زلف دلدار چون زمار سبکی باد
کل رخسار دهنم بگرم رخ بنامی
حافظ اریسل بر روی تو دارم

بوکه در بر شد آن لبر تو سلام
نیز مقدم چه خبر را بگیا مار که دم
که از زنجب کلام آمد و مشوب کلام
سر چه آغاز ندارد پیش از انجام
من نه قیل و آگهوب کیف نام
غایت نه خال تو نکند شش در دام
ذاک دعواک و نمانت و ملک نام
بروای شمع که شد بر این حرام
سرو می نازد و خوش شد ز خرام
جای در گوشه محراب کند کلام

ایضاً

ایضاً

خود اسحق و حایل را بوم
ساقی پاک از نو در بکار ساز
جامی بر به که باز بشاید و شای

یعنی غلام شام سو کند بخورم
کلامی که خواهم رخسارم
پرانه سروای جوایت در بوم

منصور بن محمد غازیست حرمن
 عهدت منج با عشق شاد بود
 کردون چو کرد نام بر یا پیام
 شامین صفت چو طعمه شیدم
 ای شاه سیر کیر چه کم کرد و ار شود
 بال و پری ندارم این طرفه ترکه
 شغرم زین صبح تو صد ملک لال کشاد
 بر کاشنی که بگد شتم خواباد
 بوی تو می شنیدم بر یاد روی تو
 مستی بر آب گرم عین وضع بخت
 با سیر اختر ملکم و اوری بست
 سگر خد که باز درین اوج با کلاه
 نامم ز کار خانه عشاق محو باد
 ای عاشقان روی تو از پرده شتر
 بنام من که مشکو پس زج بگشت

در این خسته نام بر اعد مظفرم
 وز شاه راه عمر بدین عهد بگدم
 من نظسم در چراگنم از که گتم
 کی باشد لغات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فغانم
 غیر از هوای منزلت یسرم
 کوی که تنگ است زبان سخنم
 نه عشق سپرد و نه سوخ ببا
 داد و ستایان طرب کید سانم
 من سنا بخورد و پر خرابات پورم
 انصاف شاه و او درین مایوم
 طاووس پس ش می شود صیت ام
 که جو محبت تو بود عشق و یکرم
 من کی رسیم بوصول تو کرد کبترم
 تا دیده اش بر لک غیرت بودم

مقصود از این معانی که ما را سوخت
 بگوید می ز در ستم و عیب خود
 انصاف
 معانی از این جوانی و سر کمال نام
 جان من چو عین غم بودم
 نامی که در زبان مطربین سخن
 نمیدین یک کور و در جوی بنام
 ای بوی اظنه و باکی رسک
 دلبری در ستم و عیب خود نام

منم که درین عالم
از کارها عاقبت نامیکم
دوستی که بشویدین
پایه که از گشت پیوست
بجز آنکه باریست که بوی
چو درونش برین عالم
که در تو ای عشق چون
بوی بوی بوی

بزرگکار و نشان چون
صف شینان نکونه
باد و گلز کت تلخ
غمز باقی پنجاهی
نکته دانی بد که
سر که این صحت

کشتی پرش چون
دوستداران صاحب
نقل از فعل نکار
زلف جانان
بخشش اندوزی
و آنکه این عشرت

ایضا

دوش چاره ششم
عشق من با خم
از شبات خودم
عاقبت چشم
در ره عشق
بعد از نیم
بوسه بر درج
رتب و اسر

لیکن از لطف
ویر سالت
بر سر کوی
که دم از خد
تاکوی که
چون محبوب
که با سوس
کرد غمخواری

پار باد که عمرت نامن ز سر
اگر ز مردم بسیار می کنی
چگونه سز ز جالت بر آورم بر
بسوت حافظ وان یار دلوز

کج غایب از بر عینش شستم
سخن خجاک میفکن چرا که من شتم
که خدمتی بسرا بر نیامد از دستم
که هر می بر پستم چون خاطر من شتم

ایضا

باز ای سیاه که سوا خواهم
ز اینجا که فیض جام سعادت
عینم کن بر بندگی و نامی هست
می و که عاشقی نه بکست اختیار
من که وطن سفر مکنم بجز
هر چند غرق بحر کما شمس
دریای و که در روز من ضعیف
دورم بصورت ز در دولت پنا
کردم زنی ز نظر مشکین آن نگار
چون بروی تو تیر نظر با کوشش

شقایق سبد کی و دعا کوی
پروین شدن نای ز طلمات حرم
کین بود سر دشت ز دیوان گنم
این موبوت رسید ز میراث ظلم
از عشق دیدن تو سوا خواهم
تا شناسای عشق شدم ز اهل گنم
ای خضر بی چسپه مدد بهم
یکجان و دل ز میتمان خرم
فکری کنی صبا ز نکا فایم
آورد و کشید و نمودنم

حافظ پیش روی تو ز یاد پیر جان
درین حال که از یاد پیر جان
ایضا
بیاں روی تو کار کار و دیدیم
عبودت تو سگاری بیوم و شنیدیم
امید تو حکیم و ز بندگی تو شنیدیم
موی سلطنت تو در دست تو شنیدیم
اگر چه در طلیعت سمنان تو شنیدیم
بجز در سر و زانان تو شنیدیم

سایه پای روی سبندان کردم
بافتی سوز در صحن زین کردم
من از منزل فضا بخوابم
قطع این مرطوب با من
از خلاف مدعا ت طلبم
بجیب زان فضا پریشان کردم
باید بر دل بیم کمانی
که من جانم بیدار می پران
بویار و دم بزم ساقی
نیازم لب که در کونان

کناه چشم سپاه تو بود و کرد
ز سوق شبنم دوست چه قطره با که
ز کوی یار پاری نیم صبح
ز غم ز بردل تکلم چه تیر با که گشای
چو غم بر سرم از کوی او که نشینی
امید در شب لب بر و وصل چشم
بخاک پای تو سوخته و نور دیده

که من چه اپوی ز کشتی بر سیدم
ز لعل ما به فروشت چه عسوی با که
که بوی خون دل خویش زان شب
ز غم بر سر کویت چه بار با که
که پرده بردل خونین سوی او بدام
طمع بدور دانت ز کام دل
که بی رخ تو فروغ از چراغ بودم

ایضا

مرامی منی و در دم نایت مسکونی
بسایانم نمی پرستی اینم چه پاری
ندارم سفا از دامن که خاک از دم
فردرف از غم عشق دم دم می
بشی دل را به تار یکی ز نصاب می تم
کشیدم در برت گاه سید درایت
تو خوش می باشی ما جاحظ بر و چشم

ترامی منم و میلیم زیادت شود درام
بدر مانم نیکو شتی نیدانی کردم
که در خاکم روان که بی کبر بودم
دما ز من بر باور دمی می باورم
رخت میدیدم جامی بر روی باغ
نهادم در لب لب راه جان دل
چو گرمی از تو می نیم جاک ز چشمم دم



نقش مستوری نه بدست من
 دارم از لطف نزل خب قزوین طمع
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف بوخت
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 کرد یوان غزل صدری هم چه

انچه سلطان زل گفت بکن آن دم
 که چه در بانی میخیزد او آن دم
 اجر صبر است که در کلبه احزان کردم
 هر چه کردم همه از دولت تو آن دم
 ساطانبند کی صاحب دیوان کردم

دردم نه در او رعایت که حافظ
 باز که من غنچه کس نفع ندانم
 ایضا

ایضا

سر چند پر خسته دل مانوشدم
 شکر خدا که هر چه طلب که دم خدا
 در شاه راه دولت سر بدخت
 از آن زمان که قسه شنب من سید
 ای کلین جوان بدون بخور که من
 از زور دلم در معنی کشاوشد
 من پر سال ماه نیم بار سوخت
 اول از حرف و صوت و جو دم
 قسمت التم بخوابان سکند

سر که که یاد روی تو کردم جوان سدم
 بر منتهای محبت خود کامران
 با جام می بکام دل و پستانم
 ایمن ز سر فرشته آخران سدم
 در سایه تو بلبل باغ جهان سدم
 که ساکنان در که پر معان سدم
 بر من جو پیر میگذرد پیران سدم
 در کتب غم تو چنین کجک تو ان سدم
 سر چند انجمن زدم و انجان سدم

دردی که بپای تو بودم
 شکی با خط تو بودم
 ایرونی با روی تو بودم
 جامی با که تو بودم
 روی کار تو بودم
 زور و زور تو بودم

علا کلمه چشم تو چشم
که درین ایام که چون
بکنم بودم در دست
از دم او درین ایام
نیست بلوغ و علم جز این
چشم خوف در کایا در این
که کبک نیست هیچ
ایستاد از کسب
باشدم جمله کسب
مردم او نمی زود بسیار

ششم روی ساقی و گوشم بقول حکم
تشنه خیال روی تو تا وقت صبحم
هر مرغ فکر که سر شاخ طرب
ساقی جوتین غرلم کاسیکر
خوش بود وقت حافظه حال

فانی چشم و گوش وین باب میروم
بر کار نگاه دیده خواب میروم
باز من نظر بر منضرب میروم
میکنم این سرود و منی باب میروم
بر نام عمر و دولت احباب میروم

ایضاً

زلف بر باد و تاندسی سپادم
نوح بر افروز که فارغ کنی کلکم
می محو ز باد کران تا خورم کلکم
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
شهر شهر شو تا منم پر کوه
شع هر جمع شود زنده بسوی ما
چون فلک سپر کن تا کنی حافظه

تا ز بنیاد کس تا کنی سپادم
قد بر افروز که از سپر و کنی از کام
سر کس تا کنی سر فلک ز یادم
چهره را آب و تاندسی سپادم
شور شیرین نهانا کنی فریادم
یاد هر قوم کن تا زوی از یادم
رام شو تا بدید طالع فریادم

ایضاً

فاس سیکویم و از کوه خود و سپادم

ازنده عشم و از سر و جهان و سپادم

سایه طبلی و دلجویی و لب
میخورد خون طم مردم که جسم
پاک کن جبهه حافظ بنزالت

بهوای سرگویی تو برقت از یادم
تا چو اول جلگه کوه مردم دادم
ورنه این سیل و ما دم برودم

ایضاً

من که باشم بر آن خاطر عاقل کدم
دلبر اینده نوازیت که امونک
مستم بدرقه راه کن ای طایر قدس
ای نسیم سحری بندگی من برسان
ره نخل تو که خاصم نماند بس زین
خرم از روزگرمین حله بر بندم ر
حافظا شاید اگر در طلب کوه وصل
باید نظم لب نیست و جهان گیر کوی

لطفنا میکنی ای خاک در تاجم
که من این طن بن رقیبان تو مر کزیم
که در زیت ره مقصد و من غنم
کو فراموش کن وقت دعایم
می خورم با تو دیگر غم دنیا دم
وز سرگویی تو پسند رفیقا
وید دریا کنم از اشک درو
تا کند یاد شه جردان بر کرم

ایضاً

تو همچو صبحی در شمع خلوت حرم
چنین که بر دل من دایع زلف سحر است

بتیمی کن جان من که چون می
بنفشه زار شود در ترم چو در کدم

باز آن امیدت نشا دادم در
که یک نظر کلجی تو دکنده ای
چو سکر کویت ای سخن غم غم
که در زبانی از زینب و درم
علام مردم چشم که با سایه
را نظر به بار چو در درونم
چو طربت با جلد میکنی
کس این کرمه پند که می کنم
جانک حافظ اگر بکنی تو با دم
چو در دل من کفایت

باغی که در باغ بهار است
 من خورشید و ماه و ستاره
 زانکه عمر سپاسد ز زاری
 زانکه عمر سپاسد ز زاری
 جگه با دل مجروح
 که چنانکه ز دلش
 تکل بر کین می بینم
 که روزیست ز این
 که با بخت زلف نشو
 حافظانم و شادمان
 بجز آنکه در خاطر تو
 بجز آنکه در خاطر تو

مزن بر دل نوک عمرم
 نصاب حسن در حد کمال است
 چنان پر شد فضای
 چو طفلان گوی ای پادشاه
 قوی پر کن که مزن ز دل
 بسا و با حساب طرب و
 درین عوفا که کس کس
 قراری کرده ام با می
 خوش اندم که استغای
 من آن مرغم که شام
 ز عشق کجها پر پیروم
 من اندم بر که در قط

که پیش چشم سمارت میرم
 ز کام تو که سسکین
 که فکر خویش کم شد
 بسبب بوستان شهید
 جواخت جهانم که چه پر
 اگر نفسی شد کلک
 سن از پر مغزانت پذیرم
 که روز غم بجز ساعه
 فراغت نبخش از شاه
 ز بام عرش می آید
 اگر چه بدی نپذیرم
 که ساقی گشت یاز ما

ایضا

در سما خایه عشرت صبر خوش دارم
 عاشق زندهم و میخوار با و بار بلند

که سر زلف و درخشان در تن دارم
 و آن همه منصب از آن چه بر می دارم

مراد است با جان کن با جان کن
صفا خلوت خاطر از آن شمع کن
بکام و آرزوی دل چو دارم حاصل
مراد خانه سرویست کاندیشه زلفش
کرم صد شکر از خوبان بقصد دل کین
نزد که خاتم لعش ز غم لاف سلجانی
خدا را یی رقیب مشتی ز نامی جسم
شراب خوشگوارم پت و یا ز جگر
الای پر فرزانه ندانم ز منجیا
برندی شهره شد حافظ بلبل در جگر
چو در گلزار آفتابش خزانم محمد

سواد و در آن کیش چو جان ستم
فروع شمع و نور دل از آن جانم
چه فکر از شب بد گوید این سخن
فروع از سروست نامی و شمشاد
بمحمد بعد و المنه بی شکر سخن دارم
چو اسپم اعظمم باشد چاک در آن
که من بالعل خاموشش نهانم سخن
ندارد بچکس با چینی با کرم
که من در ترک چمانه دلی چاکم
چه غم دارم که در عالم امین سخن
ای میل لاله و نسیرین برک در آن

باز در مطهرم ز سب و سب
که اگر از آنکه درین دین باشد
بشم شایع عرسا که با فتنه سخن
از بی کلک نموده شکر می بایم
صد امید نهادیم درین دین
ای دلین دل کم شسته ز کلمه
چون نشسته کند با دین می بایم
با که گویم که گوید بی با ایم
باب جان حرم دل شده ام
نادرین زده جز اندیشه او کلمه

ایضاً

گرچه افتاد ز نفس گری در کرم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو
دید به نجت با فضا او سد در

سپنجان شمع کشاه از کرمین
خون دل عکس و نهد چو ار
کو نیسی ز غیبت که کند پند

دوش سیف که حافظ همه رو با

بخار خاک دوش با که بود در کام

ایضا

گردت دوش خاک کف پای بکارم

بر لوح بصرش و سحر سحر کام

پروانه او که رسدم در طلب جان

چون شمع هماندم بدی جان

که قلب دلم را نهند دوست عیارم

من نقد روان در دوش زاید بکارم

بر بوی کنار بوسه مغم غرق امید

از موج سر سگم که رساند بکارم

امروز گمش هر زوغای من آید

ز آن شب که من از غم بد جا د بکارم

زین سیاه تو بد لاله عشق

و او نذر قاری و پیر نذر قارم

و امین نشان برین خاکی که بس ز کارم

زین در شواهد که برد باد بکارم

ای باد از آن باد بوسی من

کان بوی شنایمید با از رخ بکارم

حافظ لب لعلش جوهر جان است

عمری بود آن لحظه که جای بکارم

ایضا

ز دست که تو خود ز بکارم

که از بال بلبلان شرم بکارم

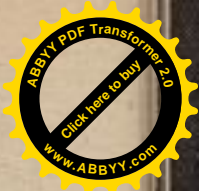
کز رخیر بوی که مردم دست

و کز نه سر شیدایی بکارم

بشم من بر پس احوال

که شب تا روز ز خرمی بکارم

باین کلام
که در آن روزگار
من را بزدی خود دارم
کردم مردم آزاری
اگر کفتم در جای
جایست نیست بکارم
مکن بگو خوارم
که کار آموز آسوی
هری دارم تو حافظ بکارم
بلطف آن هری امیدوارم



بخرابت معان که کده از بندم
 جو بر چو پروانه دید دست فراغ
 همچو چنگ که بجار آرد بد کام علم
 با جرای دل کم کشته بگویم با کس
 صحبت جور بخوانم که بود عین فتور
 سر سودای تو در خانه ماند
 مرغ سان ز قفس خاک مویستم
 که بر موی سری برین جاد با

در بارم
 حاصل خرقه تو بجا آورده رون
 جز بدان عارض شمع می بودم
 با چو نی کفنی از لب خود بوارم
 ترا که جز ترغ غف نیست کسی
 با خیال تو اگر بادگری پرورم
 چشم زد امن گرفتاش که زدم
 بهوای تو مگر صید کند شبانم
 همچو زلف تو تهنه در قدرت اندرم

چگونه بود با غایت کجا در این راه
 سر بود در سر سودای ما زدم
 حافظ غم دل که بگویم که در این
 بنوعی که بود در محرم زدم
 ایضا

ایضا

کر دست در سر زلف تو بارم
 پروانه راحت به ای سمع که
 اندم که پیک خند به هم جان حرا
 چون نیست و چو دمن آلوداری
 در مسجد و محراب خیالست که با
 در خلوت ما که شبی آن رخ ببرد

چون کی چه سر ما که بجا کان
 از اس دل پیش تو چون مویم که زدم
 پستان بو خوانم که که از غلامم
 در سیکه زان کم نشود دور و زدم
 جز طاق دو ابروی تو محرابم
 چون صبح در افق جهان بزمم

کار شام غم چنان که ز غلامم
 بسویای غم چنان که بگویم
 با دبار و دبار چنان که بگویم
 که از جهان در این راه

جبال و بیابان چون کوه در کوه
دل ز بی نظیر آید بسوی روزگار
یا بهیچ چه در بار بار می خیزد
بکین خانه دل شکیم درین
از جای که است نشکری بی چشم
منم عالم شریف که به یقین
هر سرشک در دلم سر زاری
گر نه خون جگر بکاف قاسم
نفت ز در که پیوسته است
اگر سود خلقی در کار است

من از دیار چشم نه از بلاد و قس
خدا یزاده دی ای دلیل و تائین
خرد ز پیری من کی حساب بگیرد
بجز صبا و شام نمی شناسد کس
سر شکم آمد و رازم کفایت دی
سواهی منزل یاد آب زده کالی
ز جگر ز سره شنیدم که بجهنم
سکنت

همینا بر فیضان خود سپانانم
بکوی می که دیگر علم باورم
که باز با بنی طفیل غمی مانم
غریز من که بجز یاد نیست و سپانم
شکایت از که کنم خانیست غلامم
جسپا رسی می ز خاک شیرم
نوید حافظ خوش لحن خوشم

ایضا

مردان وصل تو که در سر جان خرم
بولای تو که گزیده جویم خوا
بارب ز بار هایت برسان بارانی
بسررت من با من مطرب نشین
که چه پررم تو شبی دست درخوشم
آزکن

ظایر قدسم دار دام جهان خرم
از سر خوابی کون مکان خرم
پشتر از آنکه چو که دی زمین خرم
تا بویت لحد رقص کنان خرم
که سحر که ز کنار تو جوان خرم

خیزد با لبها ای تب شیرین کاس
که چون حافظ ز سر جان جهان خرم

بوی مرده وصل تو ما حیرت
بردمی که دل در منید حافظ را

براه با دهنادم چراغ روشن شدم
فرز بناوک دلدوز مردم

ایضاً

من پندار روی خوش موی
کفتی ز سر عهد زل کت کبوی
در عاشقی گریه نباشد ز سوز ساز
من آدم شیتیم اما دین سمن
بخت زنده و دها که کشم بر لب
شیر از معدن لب لعنت و کمان
از بس که چشمم درین سهرادم
حافظ عرو پس طبع مرا جلوه

دشمن ششم می صبا پشم
انکه بگویمت که دو چاه درم
ایستاده ام چو شمع ترسان شدم
حالا سیر عشق جوانان جو شدم
کلیسوی حور کرد فغان در شدم
من جو سری مغلس از ان و شو شدم
تخاکه می منجو زرم اکنون خوش شدم
ایمنه ندارم از ان آه می شدم

ایضاً

کرم ز سر ز نشد عیان شدم
ز بهر ندانم موخته رمانی بد
شاه شورید سهران من ساز

شیوه پستی و رندی می در شدم
من که بد نام جهانم چو صلح شدم
ز آنکه در کم خردی ز تنم عالم

بسیار از این شعرها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب هم
نشان داده شده است که در این کتاب
هم نشان داده شده است که در این کتاب
هم نشان داده شده است که در این کتاب
هم نشان داده شده است که در این کتاب
هم نشان داده شده است که در این کتاب
هم نشان داده شده است که در این کتاب

ایضاً

چشمه زین عارفی زندی
 در کجا بودم دستم چنان
 که لطف نازل منم چون حافظ
 در زمانه ما بر مساز تو را
 ایضا
 من آن ندیدم که تو گشتی
 و شب که من این کار را گفتم
 من که عیب بودم کاران
 وقت کل زدی ز ما بیستم

که چه ز آتش دل چون خم می خورم
 قصد جانست طمع در این جهان
 من کی آرد شوم ز غم دل چون
 حاش بعد که نیم معتد طاعتش
 پرورداری من از غایت این
 پرورم روضه رضوان که گفتم
 پست امیدم که علی ز غم عدو
 من که خوانم که نوشم جز زرد
 که ازین پست زدم مطرب مجلس

سحر بر لب زده خون سحر بدم
 تو درین کار مرا پس کی بجای سلسله
 سندی لب تی حلقه کند گو شوم
 این قدرت که که که نوشی
 پرده بر سر صد عیب این می پوش
 ناخلف باشم اگر من بچی هر دو
 فیض عفو من شد بار که بر دو
 حکیم که سخن پر مغفان میوش
 شعر حافظ بر وقت سماع از شوم

ایضا

چنانچه در پی غموم دیار خودم
 غم خیزی و غربت چو زنی تا بم
 ز مهران سرا پردهصال شوم
 چو کار عمر ز پدایت باری
 ز پست نبت که انجان کار سپان

چنانچه خاک سرگویی با ز خودم
 بشهر خود روم شهر با ز خودم
 ز بندگان خداوند کار خودم
 که روز واقعه پیش کار خودم
 اگر بود کل را زوار خودم

عشق و روانیت و دل خواص و در
 لاله ساعه کیر و کسپست برام
 کر چه کرد او و فخرم شرم باورم
 من که دارم رکده ایی کج سلطان
 من که از یاقوت و لعل اشکم از من
 عاشقانه اگر درش می شنید و
 چون صبا مجموع کجا با لطفت
 عهد و پیمان فلک را نیست عهد
 باز کش کیم غسان ای ترک سر
 دوش می کشد لعل قند می خرد
 ز بهر وقت کل حسود نیست
 گوشه محراب ابروی تو بنویسخت

سر فروردم در اینجا کجا برکت
 داوری دارم بسی یارب کرا و
 کر باب چشمه خورشید از من که
 کی طمع در بخشش کرد و در
 کی طمع در فیض خورشید بلند
 شکم چشمم که نظر بر چشم
 کج دلم خوانم که نظر بر صحنه دیگر
 عهد با پیمان بندم شرط با ساغر
 ناز اشک چهره است پر زو کو
 تانم پندم در زمان خود کجا با
 تا احوالی خوانم و اندیشه دیگر
 تا در اینجا همچو حافظ در عشق از من

از قال قلیق رسه عالی دلم
 یکچندین خدمت عشق من
 از نامه سپاه بر سر
 با فیض و لطف و صد زین با من
 کو یک صبح اشکهای شوق
 با آن چشم طلفت در دنیا
 کو بود در زمانه و با جام
 تا من کجا است چه کادو
 این جانان است که با حافظ
 روزی نشستن نیمه شب دلم

ایضا
 عاشق که من بوسه کل ترک می کنم
 در کار بانگ بر بطر آواز می کنم

خاک که در تپه درختان رسیده است
لطفاً اگر درختان خشک شده اند
و در زمین چشمانی که در چشم
نیز با لبها که در زمین
خاک که در تپه درختان رسیده است
فان در زمین چشمانی که در چشم
نیز با لبها که در زمین
خاک که در تپه درختان رسیده است
فان در زمین چشمانی که در چشم
نیز با لبها که در زمین

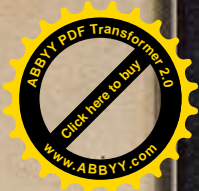
بفرم تو به سحر که تمام استخوان کنم
سحر در پست که تو نم نشو انجم دید
ز روی او پست مرا چون کل مراد
بوی باد و مانع مرا علاج کشید
تخت کل نشانم بی سلیمان
که ای میگردم لیک و دست بی
مرا که نیست ره و رسم انچه بر سر
ز باد و خورون نهان ملول شد
چو غنچه بال دندان باد مجلس

بهار تو به سکن مهر سیده چار کنم
که می خورد جو نیان و منظر کنم
خوار سر دشمن سپیک خار کن
که از میانه بزم طرب کنار کنم
زینسل و شمس شمس از طوق میار کنم
که باز بر فلک حکم بر چه ستاره کنم
چرا غلامت ندشتر بخار کنم
بیاک بر بطون فی را از شمس شکار کنم
ساکه کیرم و از شوق خایه باز کنم

افضاله

روز کاری شد که در اینجا حد کنم
بیا که در دام وصل از دم بوی
و اعط ما بوی خوش شید و چون
چون صبا اقصای خیر از دم بوی
زلف و لبر دام راه و غیر این
ملاست

در لباس نصر کار اهل و سکتم
در کسینم و انتظار و فوسب کنم
در حضورش نیز نیکویم به غیب کنم
وزیر یا حسین کل استند و سکتم
یا و در ایدل که خندید نصیب کنم



حافظم در مجلسی درای ششم و مخلص
 بنگر این سوخی که چون خلق صیغی

ایضاً

ببینم گرش و تنم کرم	و کر تیرم ز دند پیرم
کمان بر روی را که بزین	که پیش دست و بار و میم
غم کیستی که از پام آورد	بخر ساعه نباشد و سیکم
برای اصابت صبح آید	که در دست شب بجران
بفریادم سی سحر خرابا	پیکر عجب جو نام که پر م
به کیسوی تو خوردم سو کند	که من از پای تو سزایم
بسوز این خنده تقوی تو	که گراش ششم در رویم

ایضاً

دوش سو و ای کس کتم ز سر ز کتم	گفت که بزخیر تا د پیران چون کتم
فانتش را سرو کتم کشید ز کتم	دوستان از دست مهر بک کتم
ز روی ششم زان طبع کتم	ساقیا جامی بد به باهر را گلگون کتم
کمه ما پس خید کتم و لبر امعه	عشو فرمای تا من طبع را نود
من که بر دم کج حسن با من	صد که ای بچو خود را بعد بران

ای پیرم ز دل سلج ز آری
 ای پیرم ز غم ز طلال
 ای صاحب زان زنده حافظ ما
 ای صاحب زان حسن در آری
 ای صاحب زان زنده حافظ ما
 ای صاحب زان حسن در آری
 ای صاحب زان زنده حافظ ما
 ای صاحب زان حسن در آری
 ای صاحب زان زنده حافظ ما
 ای صاحب زان حسن در آری

سما با غم که در پیش تو
بیا بجای از غم که در پیش تو
دل بوی از آن که در پیش تو
کدام غم ز غم زلف تو
باز زلف تو همچو غم زلف تو
که بجای که سواد غم زلف تو
که بد غم که سواد غم زلف تو
دل وین ایامه در با غم زلف تو
آن زمان که زدی در غم زلف تو
در نظر غم زلف تو

سلطان زلف کنج غم عیب داد
در زلف این پیش من است
انکه بعد که چو ما پدید این بود
بر دل غم من پس این مهر بنام
چون می رود این شکر که در غم
قانع بخالی تو بودیم چو حافظ

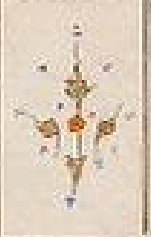
تاروی بین منزل ویرانه بنام
بنیادش ازین شیوه است بنام
از آنکه خرد پرور زوزانه بنام
محراب بود بر سنجینه بنام
جان بمر این کوه سر کینه بنام
یارب چه که است و سکا بنام

افسانه

بی تو ای سرور و آن کل حکم کنم
که اگر طعنه بخواند ندیدم ز تو
بر وانی ماضی بود و کسان بگویم
برق غیرت چو سنجید از کفن
شاه ترکان حسد دیدیم با هم خست
بدوم که بجای کند شش طور

زلف سبیل چه چشم عارض سوختنم
نیست چون آن ایام روی در حکم
کار و نای قدر یکدیگرین حکم
تو بفر ما که من سوخته حرمت حکم
دستیکه از شود لطف هم حکم
دادی تره شب دادی این حکم

حافظا خلد برین خانه مور و سب
اندازین منزل ویرانه شمشیر حکم



دور شود از برم ای حافظه و آینه نیس امید صلاحی و حافظه	من نه آنم که در گوش سزوی کنم چونکه تقدیر حسن بود چه پدر
--	--

ایضاً

حجاب جن جان سیو و غبار نم بنین سب سرای چو من خوش الحایت	خوشا دمی که ازین هر زود کنم روم بگلشن رضوان که مزاج نم
عیان شد که چرا آمدم کجا بوم چگونه طوف کنم در فضایی علم	در نیغ و درد که غافل ز کار حوشم چو در سراج ترکب بختم
اگر ز خون دلم بوی سوز جی طر از پیر من ز کشم مسجون شمع	عجب مادر که محمد و اموی شستم که سوز ما پست نهانی در چون نم
مرا که گلشن رضوان پست کون پاوستی حافظ ز من او بر	چرا بگویی خرابایان بود وطنم که با وجود تو کس نشود ز من

ایضاً

جل سال ز ق پیش که مر لاف نسیم سر که پین عاطفت پر می شود	کز ساکنان دیر معان کنز نسیم ساعتی شد زمی صیاف نسیم
از جاره عشق دولت ز مبدان پوسته صدر مصطبهما بود نسیم	

در شان من بر کسی
 شکر خرد ولی ای کس
 کالو دست او هم
 بسیار است او هم
 کجا دید در راه تو ای
 خفت بکس
 باین سپاس علی
 رب و هوای حاجت
 که بر منی که خیمه
 حافظ ز بر خیزد قلم
 در بزم تو ای جز در کارت
 ای کس

شد منت موایب او طوی کردم

توزانه خسته که در من بودی فصل

ایضا

صد بار توبه کردم دیگر نمکنم
با خاک کوی دوست بر نمکنم

من ترک عشق شاهد و لبر نمکنم
باغ بشت و سایه طوبی تو حصر

گفتم کنایه تو مگر نیستی کنم
تا در میان میکده بسر بر نمکنم

تلقین در من اهل نظر یک انگار
هرگز نیست در سر خود جز مرا

حاجت بکن نیست بر در نمکنم
گفتم چشم کوش بر هر خرم نمکنم

ناصح بظرف گفت بر در ترک عشق کن
یستم بظرف گفت ترا پست می خور

نار و کرشمه بر سپر من نمکنم
معدوم را حدیث تو باور نمکنم

این تقویم حرام که با شاهان
پر سخنان حکایت معقول میکند

من ترک خاکبوسی این در نمکنم

جناب پر سخنان من رصا

ایضا

واندیرین کار دل خویش در نیام
کاش اندر کشته آدمم جو افکنم

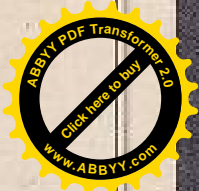
دیدم دریا کنم و صبر صحر افکنم
از دل تنگ کنه کار برارم

عقد در بند کمر کشن جو افکنم

خورد ام تر فلک باد و باده بر

بهر جام برین زمان
غافل ننگه درین
ما بودی شکی انجانی
یکدیگر که در ابرو
بندیت شکی
ای خورشید سوزان
حافظا کیم بر ایام
من در عشق تو

ایضا



که در پستو سست حدایا
 یزد شک من و بار عم او سیاست
 من اگر زنده خراباتم و در حافظه شهر
 بیده آصف عهدهم و دم از رویه
 که مکرر شود ایستنه مهر ایمنم
 مرد این بار که منست دل سپه منم
 این ستایم که تو می بینی و کمر غم
 که اگر دم ز غم از خرخ بخا پهنم

بر عالم که پستو سست حدایا
 یزد شک من و بار عم او سیاست
 من اگر زنده خراباتم و در حافظه شهر
 بیده آصف عهدهم و دم از رویه

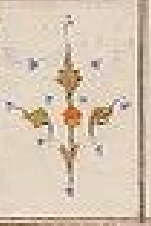
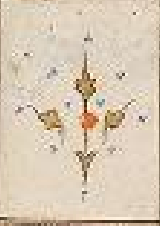
که مکرر شود ایستنه مهر ایمنم
 مرد این بار که منست دل سپه منم
 این ستایم که تو می بینی و کمر غم
 که اگر دم ز غم از خرخ بخا پهنم

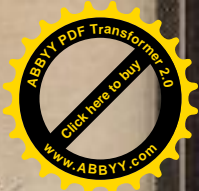
ایضاً

غم زمانه که پیش گر آن می گنم
 ترک خدمت پر معانی گنم
 درین خاک پسم جز غمی نباشد
 نشان اهل خدا عاصی است
 در آفتاب قبح ارتضاع عشق
 بین دو دید جیران من غم زار
 نشان سوی میانش که دل دروتم
 قد تو باشد از جو پار دیدن

دو اش خرمی چون در خوان می گنم
 چرا که مصلحت خود در آن می گنم
 بر پس که اهل دلی در جهان می گنم
 که در شاخ شهرین شان می گنم
 چرا که طالع وقت بحبان می گنم
 که باو ایستنه رویش عیان می گنم
 ز من پسر که دل در میان می گنم
 بجای سرد جواب دان می گنم

من نه سفید حافظ که جز درین دریا
 بصافت سخن دل شان می گنم





اگر باور نیداری و از صورت پر
 چو مرخالی که باد او رویی بر
 رموز حسن و سرپستی از جمل
 و جاویدی حق جوینی کار بر

که مانی نشو مینواید ز نوک کلک گسکم
 از حال نبد، یاد او که دو لخواهیم
 که با جام قدح مرشبت خریف و بوم
 علام آصف ثانی جلال الملی و لیم

ایضا

بهر کانی که دیدی هزاران خنده دریم
 ای انجمنین دل که یار است بر باد
 جهان پرست بی نیا و ازین کز
 شب سلت هم از سر تو هم قصه العین
 ز تابش و روشنی مگر حق کل
 جهان غانی و باقی فدای ساقی
 اگر بر جای من غیری که نیدار عالم
 صباح الفروز و بلبل کجایی ساقی خیر

چو اگر چشم تپانم نزاران در بزم
 مراد زری سباد اندم که بی باد
 که کردی چون نیز کش لول این جام
 اگر در وقت جان ادرن تو باشی
 پیارای ما بشکیری نسیم ز غم
 که سیاطانی عالم را طیفلس عشق
 حرام باد اگر من جان کجایی چه کنیم
 که غوغا میکند در سر خیال جام

در خرابان نمان نور خدا می خیم
 این عجب بین چه پوری بر جانی
 کجا برین سفر دوشی کلک حاج
 خانی بی بی در خان خدایم
 خواهم از زلف تان ناز کشی
 کجا در دست چاهما که خطایم
 در عجب عاقلی زنده می سادباری
 کجا در تریب لطف تان می خیم
 تیرگی در کجایی ساقی خیر

حدیث آرزو مندی که در این شب
 سمانی غلط باشد که حافظانیم

باید حالت و محراب غامی خیم

کرا زین منزل غریب بسوی خانه بوم
در آنجا که مردم حاضر و نواز بوم
زین سفر که بسیار است برون
باز که مردم که هم از این بیجا بوم
تا بگویم که چه کنم در این
در صورتی که با بیاطور و بیاهل بوم
استایان را که هم در این
تا که در یکجا بیجا بوم
بعبارت است پیش از آنکه بوم
خبر و خند از آن کامران بوم

فرج عطار زنده دار شرف شک
نیش در و ایر جز نقطه خلاف کلم
مردم از روی تو شستی زنده نم
دوستان غیب نظر با جی خاکند

انچه من سر سحر از باد صبا نم
که من این مسئله چون چه می نم
با که گویم که درین راه جهانی نم
که نظر با زنی او عین عطا می نم

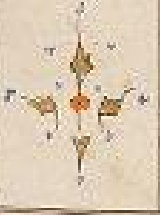
ایضاً

خرم از روز گزین منزل و نزار بوم
چون صبا بادل چاره روشن با
تا زینا ز چه خرم حال گران بوم
در سفر که چه بجای خرد راه خوب
دل از دست زندان بکنند بوم
نذر کردم که ازین غم در آن بوم
در راه او چون قلم که بر سرم باید بوم
به او اوری او در صفت سخن بوم

راخت جان طلبم و ز پی جانان بوم
به او اوری آن سرو در زمان بوم
پارسیان مدوی تا خوش آن بوم
من بوی سر آن زلف پریشان بوم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم
تا درین مسکده شادان و غر بوم
بادل ز خرم کشم دید که مان بوم
تا لب خسته خورشید و نشان بوم

در چه حافظ بزم رده به پیمان بوم

عمره که گوید آصف دوران بوم



گر به پیغمبرم خرم ابروی چو زنجیرت باز
خرم اندم که چو حافظ بولای زین

بچه بشکر کنم وز پی سکرانه دم
سر خوش از میکده بادوست بکام

ایضاً

آنکه پامال جنبا کرد چو خاک ابرم
من نه انم که بجور از تو سالم خاشا
فرد بخاکم و در کوی تو انم خاشا
بسته ام از خم کینوی تو امید در
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
با من از پیش خیزد سوی سگد آبی
ست بکشتی و از حافظت می شود
خوشم آمد که سحر خسرو خادری گفت

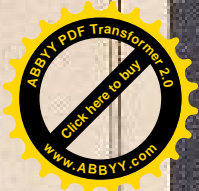
خاک می بوسم عذر قدس منجم
چاکر بعهده و مخلص دو توجاس
واندر آن سینه از حسن تو کراکم
آن بساوا که کند پت امل کوام
حالی دید معانیت حواله کاسم
تا به پنی که در آن جلقه چه صاحبم
آه اگر دامن تن تو بگیرم
با همه پاوشاشی بند تو باشم

ایضاً

در دم از یار پست و در مان بریم
این که میگویند از چشم زین
سر و عالم یک فروع روی

دل فدای او شد و جان سپردیم
یار ما این دار و آن میریم
گفت پیدا و پنهان میسریم

دایستان پر بیکویم
کنه خواجه سید دایستان
یاد بادا که بقیه جانم
عبد شکست و پیمان
خون آن سینه پشیم
دان سر زلف پشیم
چون آمد دولت شبهای
بگذر ایام بگذر
عاشق ز فاضلی ترست می یار
بگذر ز غوی سلطانم



محب داند که حافظ عاشق است

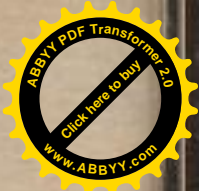
واصف ملک سلیمان است

ایضاً

دیدار شد میسر و بوسه کنایم
 زاهد بود که طالع اگر طالع است
 مایع کس ز می و پستی میکنیم
 ای دل بشارتی دست محبت نماند
 آن شد که چشم به بکران بودی
 خاطر بدست تفرقه دادن برکت
 چون کانیات جمله نور تو زبانه
 بر خاکین عین نشان جرعه است
 حافظ اسیر زلف تو شد از حد کس
 بر نان ملک دیدن که فرست و در
 بر یاد رای او ز راه آسمان طبع
 کوی زمین بود چو کان عدل
 تا از تیر تیر فلک و طور دور است

از نکت شکر دارم و از ر و کلام
 جامم بدست باشد و زلف نگارم
 لعل تاج خوش است و می خوش گویم
 از می جهان بست و می خوش گویم
 خصم از میان رفت سرشگانه ام
 مجموعه پنجاه و صراحی پارم
 ای آفتاب سایه ز ما بر مدارم
 تا خاک لعل کون شود و مشکبام
 در انصاف آصف جم افندرام
 ایام کان من شد و در ایام
 جان بکنید خدا و کو اکب شام
 دین کشید بکنید نیلی صام
 بتبدیل سال و ماه خان و بهارم

غیر سبک نشان در این
 سر ز حال
 این با پار
 حال با دکان جلال
 در ساقیان
 ایضاً
 تا کوی زمین بود چو کان عدل
 تا از تیر تیر فلک و طور دور است



رقم معطره بر وقت و اسکناسم	سرحق باورشعده بکلمنسم
شاه اگر جر خود زندان بخرش	التفاسن می صاف مرونم
کر بدی کت حسودی در پی	کو تو خوش باش که ما کوشن مکنم
آسمان شستی ارباب سز می کند	تکیر این که برین بحر مغلن مکنم
خوش بر اینم جهان نظر راه روان	فکر اسپیه دین مغرن مکنم
حافظ از خصم خطا کردیم برود	دربحی گفت جدل با سخن مکنم

کوه غیب شمارت
که نور خواب با بیداریم
دام حافظ کوه که باز دریم
داده اعرف و ما که دریم

ایضاً

کر چه ما بندگان با دهنیم	پادشاهان ملک صبح کنیم
کنج در آستین و سینه تنی	جام کستی ما و خاک کیم
موشیا خضور و پست غرود	بهر توجیه و غرور کیم
شاه بدبخت چون کر شده کند	ماش آینه زخ چویم
شاه منصور واقف که ما	روی عمت بجز کجا که نیم
دشمن از خون کون کیم	دو پسر از قبای لعلیم
رنگ از روی نقش ما نبود	شیر سر خرم و اصی کیم
شاه پدار بخت اسر شب	ما کجبان فیه کیم

ایضاً
ما با ایم
شبی است دو جای کیم
تا چاره ز جاست کیم
نغمه چنان چو نغمه جان کیم
دل ما زنده از دست فغان کیم
ما طبعش کیم و ایم کیم

صلح بر ما چو چوئی که ز نزار صلح
بود ز کس است سلامت او جام
در نیجا نام که هیچ از خانه نکند
گردد باور کند زین سخن بود
قتل که کشم بر این
که اینست چه کنیم
پای تو ای ساقی خراب
من چه کنم سگت
بیا بی که چو سگت
اگر بر خشی شمای
بجای دارین که در هیچ

انکه بی جرم بر خید و نیم
در نفس کردینه ناکند
من ز خاطر زنده طلب
سایه طایر کم حوصله کاری
شک شهنشاه خرابات گجاست
دل از پرده بشد حافظ خون گجاست

بازش آید خدا را که ضیاع کنیم
بیرای بکشیم و خرابی کنیم
دام نخت مبادا که خطایی کنیم
طلب سایه میمون سماهی کنیم
تا در آن آب و مونسو و نمایی کنیم
تا بقول و غزل ساز و بوی کنیم

ایضا

پانا کل بر اینیم و می در پنا
اگر غم شکر انکه ز که چون عیان
شراب ز خوانی را کلاب فرود
چو در پست رود خورشید مطرب
بسا خاک وجود ما بدان عجب
یکی ز عقل می اندید کی طامی
بشت عدن که خواهی پایا
سخن دانی و خوش نامی روزند

فلک استغف بسکایم و طرحی
من و ساقی بهم نازیم و بنیادیم
نسیم خط کرد از اشک در مجر
که دست نشان غزل خایم و پاک
بود کان خواب از نظر ز نظر
پساکین او در میان به شوم
که از پای خست روزی بگو
پس حافظ که تا خود را بکند

بلکه چون نافه ام خون گشت و کم زیم
تو اس شستی ای حافظ ولی با ما در

خزای آنچه با زلفش سخن از خطایم
ز بد معدی کل کوی حکایات صبا تم

ایضاً

دوستان وقت کل آن که بعتریم
نیست در کس گرم و وقت طبع کند
خوش بویست فرح سخن خدا با بر
ارغنون ساز فلک ره زین آن
کل بگوش آمد و از می فریش بانی
یکشم از قلع لاله شراب موم
حافظ این حال عجب با که تو گفت که

سخن اهل دلت این جان نسیم
جار نیست که سجاده بی بچویم
ناز زنی که برویش می کلکونیم
چون زین غصه نمانیم و چرا کردیم
لاجرم تش حرمان بود پس گشیم
چشم بد دور که بی مطرت می میوم
ببلا نتم که در مویسم کل حاشیم

ایضاً

صوفی پا که جامه سا لوس بریم
نزد فتوح صومعه در وجه می نهیم
پروین جیم سر خوش و از بزم عالم
سر خدا که در حق غیب نمزود

و او را قزوق انخط بطلان کشیم
دل قریب آفتاب خرابات بر کشیم
خارت کنیم با دوشا پد کشیم
مستانه اس نقاب رخسار بر کشیم

کلام از جهان آن که بجهت خدا
روزی که زنت جان بجانی در کشیم
مردا اگر نه روضه ز صولت ما نند
علمان غرور و زشت بدیم
کوه غم زار روی او با چو با نو
کوی سپهر در غم چو کان بریم
حافظه حدایت خنک لافزاران
بازی از کلامتین ترا میسیم

ایضاً

بازگشت به کوی تو بصرای قیامت فر
خاک کوی تو بصرای قیامت فر
فتمی ما بر این سبقت مونس ز
در پابان تو اکم شدن آفرانگی
کوس ناموس تو بر کس کز عجز نینم
حافظ آبنخ خود بر در سینه
بگذار تا مقابل تو ای کزیم
روز نخت چون م رندی ایم
جایی که تو پسند جم می رود
تا بود که دست در کمر او تازدن

خیر تا خود تصوفی بخرابات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی کیم
در هند در ره ما خار ملائک
شرفمان با در شمشیر آفرینش
قدر وصل دشناسد دل و کار کنج
خاک کوی تو بصرای قیامت فر
فتمی ما بر این سبقت مونس ز
در پابان تو اکم شدن آفرانگی
کوس ناموس تو بر کس کز عجز نینم
حافظ آبنخ خود بر در سینه

دل و طلمات بیزار خرفایم
بنگ صبحی بد سپر نایابیم
از کپتاشن زندان کجاناتم
کر بدین فضل و کرم نام کز تابیم
بس خجالت که ازین حاصل او تمام
سده برفق سر از بھر مایابیم
تا به نیانده پناه از سده کجاناتیم
ره بر سپریم مگر بی بهجات بریم
علم عشق تو بر بام سموات بریم
حاجت آن به که بر قاضی حاجت

ایضا

بگذار تا شارع میخابه بگذریم
روز نخت چون م رندی ایم
جایی که تو پسند جم می رود
تا بود که دست در کمر او تازدن

که بهر جرحه همه محتاج این دریم
شرط آن بود که جور کین سپهریم
کر غم خوریم خوش خود به که نمی
در خون دل نشسته حویاتو بریم

با پیش خاک کوی تو صدر رو بیاوریم
طاق در واقع برشته قال و قیل علم
بر روی صل عید چون نظر کارگان
مالک عاقبت نه بشکر کریم
حافظ بقیس کوش که مانع عقل و سوس

روی و ریاحی سلیکس بیاوریم
در راه جام و پستی به رو نیام
چشم امل بر این چشم ابرو نیام
تا تحت سلطنت نه بساز و نیام
از بهر بار سپید که نیام

در حد صد حافظ از نیام
این دایع که با بر دل بیاوریم
سلطان کسب غم بیاوریم
مادری درین زینت بیاوریم
در حد صد زینت بیاوریم
بیاوریم زینت بیاوریم
در دل غم بیاوریم
مهر با بر این خانه بیاوریم
چون هر دو این کسب بیاوریم
جان ز سر آن که بیاوریم

ایضاً

ما عا شکان پست دل از دست بیاوریم
بر بابسی کمان طاعت کشیده
ای کل تو دوش دایع صبتو کنی
پر معنان ز توبه ما کر ملول شد
چون لاله می مسین قدح در میان
کار از تو میرود نظری ای دلیلان
کفتی که حافظ از جمع زنگ و حیات

سماز عشق و تمسخر جام بیاوریم
تا کار خود در بروی جان کشتا بیاوریم
مانه عاقبت غم که با دایع ز او بیاوریم
کو با دایع صاف کج تقدیر بیاوریم
این دایع چن که بر دل بیاوریم
کافضای میدیم و ز راه نیام
نقش غلط مسین که همین لوح بیاوریم

در حد صد زینت بیاوریم
بیاوریم زینت بیاوریم
در دل غم بیاوریم
مهر با بر این خانه بیاوریم
چون هر دو این کسب بیاوریم
جان ز سر آن که بیاوریم

ایضاً

ما حاصل خود در میان بیاوریم

محصل و عا در ره جان بیاوریم

جان ز سر آن که بیاوریم

نقطه حال تو بلوغ صبر جوانم
مگر از غم که دیدی اوستی بزم
تا بود زخمه عطرق دل سوخته را
از خط غالمه بوی غم سوخته را
چون غمت را سوختی کز دل در
ما با بید غمت خاطرش بچشم
غمت از آب شسته بود دل چکان
شکر خندت کتق مرا چشم
ز در در سینه چرخش غم
خبر ما از دنیا که می تو چشم

المنه لعد که چو ما سدل دین بود
قانع خیالی ز تو بودیم چو حافظ

انرا که خرد پرورد و فرزند نیامد
یار چه که است و پیکانیه نیامد

ایضاً

ما برین در نه پی حسیب جا آمدیم
ره روز منزل عشقم در سر حد
بسته خط تو دیدیم و در سبستان
با چنین کج که شد خازن روح
نگر حکم تو ای کشتی تو نین گنج
آب رو میرود ای بر خطا پوس
حافظ این پرستینه چند از که ما

از بد حادثه اینجا به سپاه آمدیم
تا با قلم وجود این همه راه آمدیم
بطلب کاری این محشر کیا آمدیم
بکد ایی بر خانه ش آمدیم
که دین کرم غرق کنایه آمدیم
که بدیوان عمل نامه سیاه آمدیم
از پی قافله با آتش آمدیم

ایضاً

خبر ما از دنیا که می تو چشم
اشک آلوده ما که چه روپ
زاد راه حرم صل نداریم و کر
ندت داغ غمت بر دل ما با حرم

بر روپت نشینم و مراد می طلسم
بر سالت ترا و پاک نهاد می طلسم
بکد ایی ز در سبک ز اوستی طلسم
اگر از جو رسم عشق تو و اوستی طلسم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
 در بس نیده طوطی ضمیمه شادانه
 من اگر خارم و در کلن حزن راستی
 دوستان عیب من سال حیران
 خنده و گریه عشاق جایی در
 کچه با دلق ملع می کلکون پت
 حافظم گفت که خاک در میخا میروی

که من دلشده این زده به خودی ام
 آنچه است تا دازل گفت بگو می گویم
 که از آن پست که می پروردم و ام
 کوسری دارم و صاحب نظری می
 می سرایم شب و وقت سحر می می
 کنم عیب کران بنک ریاضی می
 که مکن عیب که مرشک خرمی می

بندم فدا به
 کشید در غم جان شمعین می
 یار می که فتوی حافظ اولی می
 عیار زرق بعبس می می

ایضاً

سرم خوشت بیا نک بلند میگویم
 کرم نه پر نغان در بر بکشی
 بعوسن عهد بویژه خار شنید
 مکن درین چشم سر نشنخ روی
 ز شوق کس پست بلند مالاک
 تو خانقاه و خرابان زمیاسن
 بخار خاک طلب کیساتی بر روی

که من نسیم حیات ز پالیه میگویم
 که ام در بر غم جاره از کجا جویم
 مرید خرقه دردی کشان خوش می
 چنان که پرورش میدنید میگویم
 چو لاله با قند افسانه در بر میگویم
 خدا کواست که سر جا که پیا میگویم
 غلام دلتان خاک غنبر میگویم

تو می خانی دارم وقت می
 که است می خانی که با پیا می
 خاک خواسم زدن این می
 روح اصحاب خیر این می

کلیت مستند خود را در نظر
ما دم تم بر آن کجا شیب
نست خود را دی با دل حافظ
ماصل کجی کل شیب
ایضا
میوزم از وقت دمی از خاک
بجان مای باشد بار بکوبان
بمطوب نیما برب کلک کردن
تا او سر در آید ز شش با کوبان

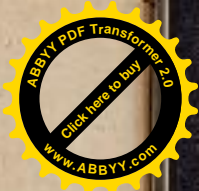
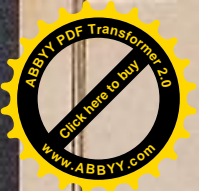
تا مگر جرحه قشاید لب جانان بر من
دل را ز ما بصد مید شد اول دل
عجبه کو تنگ دل ز کار فریبسته
مگر شصت بیرون من زیادت
فکر به بود خود ایدل ز در دیگر کن
کو سر معرفت اندو که با خود بری
وام نخت مگر یار شود لطف خدا
بعد صد سال اگر م بوی تو چاک زد
حافظ ارسیم و زرت چید با کش

عمر باشد که شدم بر در میجا میتم
ظاهر احمد فرس کند خلق کریم
کز دم صبح مد دیابی او عاشق شدم
ای نسیم سحری یادش عمیدم
در عاشق نشو بدید او ای حکیم
که پند دگر ایت نصاب بریم
وز نه آدم بر دصرت شیطان جسم
سر بر از کلمه قصه کنان غم بریم
چه باز دولت لطف سخن و طبعم

ایضا

ماز یاران شام یاری ایتم
تا درخت دوستی کی بزد
گفت کو آیین درویشی بود
چشم خوزیرت فریچکد
کنش از شکایت کس کرد

خود غلط بود آنچه ما بدیم
حایا فرستیم و همی گایتم
وز نه با تو با جرات ما داریم
ما ندانستیم وصل ای گایتم
جان حرمت فرو نگذاشتم



نیغای عقل دین پرورد خرام سر
 مرغول ابرامان بی پریم کاکل
 ای چشم پستان عین طام
 دوران می نویسد غار صحرای
 حافظ زخو برویان تخت جراین

بر سر کماله بشکن در برت بگردان
 کرد و بخو ز عنبر کر دصن بگردان
 جنگی خیزن جامی بوازیا بگردان
 یارب نوشته به از ناز با گردان
 کر نیست رضای کم صبان

عاریت کنین صحرای بی باغ
 در کعبه یار پستان با پستان
 در کعبه یار پستان با پستان
 در کعبه یار پستان با پستان

ایضاً

یاربان سوی یکین سخن با زبان
 رخت پر مرده مارا نسیمی بنواز
 ماه و حورشید نمیزل چو با مر تو
 سنگ و گل کشته موقین ز کدر بر
 دیدی ای طایر میمون جایون امار
 سخن اینست که بانی تو خویسم
 آنکه بودی وطنش دید جافطیا

وان می سپرد و حرمان بگردان
 یعنی آن جان تن ز فیه من با زبان
 یار مهر وی مرزیر من با زبان
 یارب آن کوکب خشان بر زبان
 پس غفاسخ زراع و غرن با زبان
 بشنوی پک خبر کبر و خبر با زبان
 برادش ز غری بوطن با زبان

در کعبه یار پستان با پستان
 در کعبه یار پستان با پستان
 در کعبه یار پستان با پستان
 در کعبه یار پستان با پستان

ایضاً

چون دم خاک رشن و پشم من

و در کعبه یار پستان با پستان

در کعبه یار پستان با پستان

تم کن حافظ که گردین کنه خوم
عش در سر کوشه افشا نه خواند می

ایضاً

چندان که غم غم اطمینان	درمان مگردند مسکین پستان
یار با مان در تابار پند	چشم مجبان وی حسبان
ان کل که مردم دست	کو شرم باد تا رغبت پستان
درج محبت بر مهر خودیت	یار با مبادا کام زستان
ای نعم آخر بر جوان وصلت	تا چند باشیم زنی پستان
مادر و پنهان با یاریم	شوان بنفست ز طیبستان
حافظ مکتبی سواستی	کرمی شنیدی نیا پستان

ایضاً

شاه شمشاد قدان خسرو سیرین وستان	که بر مکان شکند قلب صف شکان
مست بگشت و نظر برین حستان	کفت ای چشم چراغ کله سیرین شکان
تا کی از نسیم زرت کیده خندان	بنده من شو و بر خور ز کله سیرین
کمر از در ز پست مشو مخر بوز	تا بعشرت که خوشید رسی حرج زنان
بر جهان کج کن و رستخ می داری	شادی ز سر خندان جز زوار کج زنان

پایان کس که از چشمش
خفت بر کس که از چشمش
باصبا در چین لاله
که شبید آن که اندی
کفت حافظ من تو محرم
بزمی کجا کس که
دانش است بهت از زمین
مرد و جوان و این که زار

ایضاً

خاتمه چو آمدی بر سر پسته بخوان
انکه بر پیش آمد و خاتمه خود
انکه طیب پسته روی زبان
که چه بپسته خوان من که در هر دم
حال دلم ز حال تو پست و تشنگ
باز نشان جز از تم را بنام
انکه مدام شیشه ام از می پست
حافظ از آب زندگی شعرو داد

لب بجا که می در لعل لب غزل
کو نفسی که روح می کنم از پیش
کردم دو پسته ام بار و زبان
پس بچشم غیر و تشنگی محراب
چشمم از آن چشم تو خسته شد
بعض مرا که می دهد هیچ زندگی
شیشه ام از چه پسته بر زبان
ترک طیب کن پانصد شرم

بگو ز فکری و جام تو با بود
که بچشم تو با بود
تا به چشم تو که با میم
غم دل خند تو از زردی با بود
کنه دل باشی تا با میم تو با بود
منع کم حوصله اگر غم تو با بود
غم کم پس که غم تو با بود
دست زنجیر تو همان که تو با بود
دانی آنکه با کام تو با بود
با بد قدر تو با بود
اغبار سخن عام تو با بود

ایضاً

خدا را کم نشین با خرد پستان
دیرین خرد بسی که دکی پست
تو نازک طبعی و طایب یاری
چو پستم کرد پستور نشین
دیرین صوفی و شان دردی ندیم
زدل گرمی حافظ بر جسدش

روح از زمان پستان پستان
خوشا وقت قبای باد پستان
که انجی شستی دل پستان
چون شدم داده ز سرم سنون
که صافی باد عیش در پستان
که دارد سینه چون یک پستان

بگو ز فکری و جام تو با بود
که بچشم تو با بود
تا به چشم تو که با میم
غم دل خند تو از زردی با بود
کنه دل باشی تا با میم تو با بود
منع کم حوصله اگر غم تو با بود
غم کم پس که غم تو با بود
دست زنجیر تو همان که تو با بود
دانی آنکه با کام تو با بود
با بد قدر تو با بود
اغبار سخن عام تو با بود

فاسم سون پستان چو ابل
و انجا بنک نامی پستان
که چون نیم بکل
که سر عیب زنی ز پستان
پسین لسا پار اول
کاز ملول که روی پستان
فست کاجب سز این
چون بکدریم در کوان
چو خارت حافظ را یاد
بایست پادشاه در پیش

پرنیانه می خواند سماجی و شش
بر دم از زهر حافظ بدی حکمت

از خط جام که فرجام خود خواهد
تا جزای من بد نام چه خواهد بود

ایضا

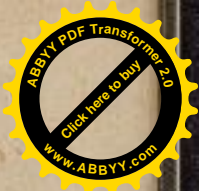
نم که شهر شهرم عشق ز زید
و فاکیم و ملاسیم فحوشم
می پرستی از انشوخو در آب دم
به پر مکیه کفتم که جیت از بجات
ز خط یار پاموز مهر بارخ تو
عنان بکیده خواستم آفت مجلس
مرا و ما ز تنای مانع عالم است
برمت سر زلف تو دوشم ور نه
بسوس جز لب معشوق و جام می حافظ

نم که دید دنیا لودده است بدین
که در شرفیاکا ذریب بخندین
که تا خواب کنم شش خود پرستین
بخوابت جام می و کف عیب پون
که کرد عارض خنوخست کرد
که و عطبی عملان اجسب پون
به ست مردم چشم از زرع کل کل
کشش چو بنو در از ان سوچه بود
که دست زده فروغ شاخچا پون

ایضا

دانی که جیت وقت دیدار
از جان طمع بریدن آسان بود

ور کوی او کید ای بر سر می کرد
افرو پستان جامی کل توان



ای روی ماه منظر تو نوبهار
 در چشم پر خمار تو پنهان فنون
 ماسی شافت پیمو تو از رنگوی
 خرم شد از ملامت محمد لبری
 از دامن لاف و دانه خال بود جهان
 دایم ز روی طوع فلک از میان
 کرد البت بغمه زان زمانه و بر
 حافظ طمع برید که منظر تو

خال و خط تو مگر نطفه مدار
 در زلف تپهرار تو پیدا از این
 سروی بخوابت چون قدت تا چو
 فرخ شد از لطافت تو در کار
 مرغ دلی ماند کشه سکار
 می پرورد دنیا ز زادگار
 کباب حیوه میخورد از جو پارس
 دیار نیست جز خست اندر دیار

ایضا

کلبه که را زین بل سگین نقاب کن
 نشان عرق ز جهر با طربان غرا
 ایام کل چو عمر بر من شب تاب کرد
 بکتاب شیوه بکس خوابت پرا
 با بخت خویش و خوی ترا از مؤیدم
 بوی بخت بشنو زلف نگار کن

دانه نقاب کشن عالم خراب کن
 چون شیشای دیدار ما پر کلاب کن
 ساقی بدور ما باده کلاب چون شب تاب
 در رنگ جسمم بر چرخ غنا خراب کن
 باد شمن مسح کشن و با با حنا
 بگر زنگ لاله و سیل شراب کن

چون خواب دور بودی
 ز غم زلف تپهرار تو پیدا
 سروی بخوابت چون قدت تا چو
 فرخ شد از لطافت تو در کار
 مرغ دلی ماند کشه سکار
 می پرورد دنیا ز زادگار
 کباب حیوه میخورد از جو پارس
 دیار نیست جز خست اندر دیار
 در فلک زنگ در شب تاب
 کلبه که را زین بل سگین نقاب کن
 نشان عرق ز جهر با طربان غرا
 ایام کل چو عمر بر من شب تاب کرد
 بکتاب شیوه بکس خوابت پرا
 با بخت خویش و خوی ترا از مؤیدم
 بوی بخت بشنو زلف نگار کن
 دانه نقاب کشن عالم خراب کن
 چون شیشای دیدار ما پر کلاب کن
 ساقی بدور ما باده کلاب چون شب تاب
 در رنگ جسمم بر چرخ غنا خراب کن
 باد شمن مسح کشن و با با حنا
 بگر زنگ لاله و سیل شراب کن

ای تو به شرح منجی است که در این
چون تو غیب است چون پند
چون من سخن بگویم که پند
مان ای سب که پند پند
بگویند سب که پند است
خواجه که زلف کبری که پند
شیرین و خرد و لذت است
متدین عمل طلب منی که پند
در اقصی صوفی است
شماره کورس منی که پند

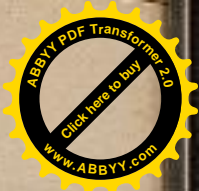
روزی که چرخ از کل ما کو ز ما کند
ما روز به و توبه و طایب استیم
کار صواب با و بریت حافظا

ز نماز کاسه سپهر پارس کن
با با جام با و ساتی خطاب کن
بر خزر و دو غم کار صواب کن

ایضاً

ز در و او شبستان نامور کن
بچشم و ابروی جان سپهر نام
ستاره شب بحرانی می ماند نو
بگو بخازن خست که خاک این مجلس
حجاب دیده او را ک شد شعاع
چو شاهان چمن برابر چمن اند
فضول عمل شکایت بی کند ساع
در قضیه نصیحت کند که با و مینوش
طمع بقصد سال تو حد ما نبود
ایزین مروجه و خرقه نیک در تکم
بس ز ملازمت عیش و عیش مینوش

چراغ مجلس و حایان معطر کن
سایا و نماسای طاقی منظر کن
ببام قصر بر او چراغ به بر کن
بخش بر سوی فردوس و جبر کن
پا و خر که خورشید را منور کن
گر کش بر سخن و جلو بر صبور کن
تو کار خود مدد از دست و می
پاله بدش کو دماغ را تر کن
حوالتم لب لعل چه سخن کن
پیک کرشمه صوفی و شم قلند کن
ز کار با که گوی شعر حافظ از بر کن



صد جان ای را نصیبی کن ای چنگ ناله برکش و ای می چشم غمنازی بمن در دوش کن یکبوسه ماز حافظ میسده پوش کن	با دوستان مصایقه در عمر و برک نوبه شد و سارطربانند ساتی که جانت از می صافی هوساد سرست در قبای افشای کبدر
ایضاً	
بغزه روشن ناموس پامری بشکن کله کوشه باین لب ستری بشکن تو قیتمش بسز زلف عنبرین بشکن بغزه کوی که تکت پیکری بشکن سزای جور بد روزی پری بشکن بابروان دوتا تو پس ستری بشکن تو قدر او بخت گشتن بشکن	کرشته کن بازار پامری بشکن با دو سهر و پستار عالمی بار چو عطر سالی تو زلف سنبل آدم زلف کوی که این پر کشی کبدر برون خرازم بر کوی خوبی از بون بامو آن نظر شیر افقانت کبیر چو عهد لب فصاحت فرو شندی حافظ
ایضاً	
کو تا که در قصه زه در این بامی چه کرد دید معشوقه بامی	بالبلند عشو که نقش بامی دید می دلا که آخر سری زه علم

نصیبی کن ای را صد جان
ای چنگ ناله برکش و ای می
چشم غمنازی بمن در دوش کن
یکبوسه ماز حافظ میسده پوش کن

کرشته کن بازار پامری بشکن
با دو سهر و پستار عالمی بار
چو عطر سالی تو زلف سنبل آدم
زلف کوی که این پر کشی کبدر
برون خرازم بر کوی خوبی از بون
بامو آن نظر شیر افقانت کبیر
چو عهد لب فصاحت فرو شندی حافظ

کو تا که در قصه زه در این
بامی چه کرد دید معشوقه بامی

عین دل کردم در عشق
تبت چشمم که در این
باز آتش ما ساقی با و صیبا
حافظ در کتب
جان صد صاحب دل
انگیزش در این
کس نیست در پیش
حافظ در کتب
ای مانت که خدایان
از آتش ما ساقی
باز آتش ما ساقی

ز او این غار تو کار می یرو
بر خود چو شمع گریخته خند می کنم
حافظ ز غصه سوخت بگو حال سرق
شصا

هم پستی شبانه و سوز سبزه
تا با تو چو کدو چکنده سوز
باشاد و پست و در دشمن کد امرن

ایضا

می فکن صفت زندان طری بهر
در حق من این لطف که می فر
انکه فکرش کرد از کار جهان بد
دل بان و در گرامی حکم کردیم
ما صوم گفت بجز غم چه سزا داشت
گر بگویم که قدح کیر و بسا عشق
کلک حافظ سگین شاخ ساقی

بر در یکدیگر بکن گذر بهر
بس لطیف و لکن فتد ری بهر
کو درین کتبه بنرمان طری بهر
مادر در سزار و پستی بهر
گفتم ای خواجه عاقل سزی بهر
بشنو ای جان که گوید که بری
که درین مانع نیایی شری بهر

ایضا

نمونه کس بگویم حال آن چه بود
عبادت آن قناب ز دلبر ما غافلند
آلف د بندش صبار بند کرد

عقل و جبار بسته ز بجز آن کس
ای ملامت گو خدا را بر زمین آن چه
با هواداران در حقیقت بند بود

شرب لعل کس در وی به چندان
بزیردلق ملک کند بادار
بخزم در جهان سرفرومی ز
کره بر وی جانان کشید
حدیث عهد موند کس نشنوم
اسیر عشق شد چاره خلاص
غبار خاطر حافظ بر دست
صفت عشق

خلاف زب آن جمال انیان
دراز دستی این که است میان
دماغ کبر که ایان خوشه چنان
نیاز اهل دل نماز زمین
و فای صحیح باران هم شینان
ضمیر عاقبت اندیشش چنان
صفای عشق پاکان پاک نمان

بوسه بار ملک آن ز سر کبر
تورفت عدل نشانی ز جوان
کو کبر این خطا چو بوس
ببین طرف کاف بر مع از جان
تو با عقل کردم شش
تا قیاب من قبول شش
ای صبا با من زم تا یک عده
تا از عالم زان چه بچین

ایضا

افسر سلطان گل سپاسد از نظر
خوش بجا خوشی و این پیش
خاتم جم را بشارت و بخت
تا ابد معمر باو این خانه کز خاک
شوک پوششک و سع عالم
نک چو کانی خرد ام شد ز
بعد ازین شکفت اگر با شکست

مقدش ماریب مبارک باو بر
تا شنید هر کسی کون بجای خوش
کاسم اعظم کرد از کو تا به این
سر نفس با بوی حمت می بود
در همه شده نامها شد ایشان
شسوارا چون این امری کزین
خیزد از صحرای ابری باو شکست

ایضا

از دل است برفت تو حافظ
ببین جان کار و در پیش
ای جان با دستان پر بالایی
زین حاجت بکن که مژدای تو
از غایت رخ را بر هم می
در کلاه خردی که بر روی تو
جلوه کار خا اقبال
سایه نامزد گامی خردی

بمار و کل طرب انگیز گشت و تو بسکن
پسید باد صبا غنچه در سواد
طریق عهد پامور از صبا دل
ز دست بر صبا کرد کل کلاه
عروس غنچه بدین شیوه بر تنم خویش
صفیه بل شورید و تو نصیر نشسته
دوای غصه دوران جام جو حافظ

بشادی رخ گل خنج غم ز دل
ز خود برهون و بر خود در برین
برستی طلب از او کی چو پسر حمن
سکنج کمیوی سبیل مکر بروی
بعینه دل و دین بسر و بر حسن
برای وصل کل آمد بر زون قلب حرن
بتول مطرب فتوی صاحب فن

ایضا

چو کل مردم بوی جان
شاد دید کل کویدی و مرغ
من ز دست غم شکل رم
شاد در جا به چون جام
ببارای شمع اشک از دید
کن کر پسته ام که جگر
دل را مسکن و در پسته از

کنم چاک از کر پستان بدین
چو پستان جان را بذرید
ولی دل را تو آسپان بر روی
دل در پسته چون آسپان
که شد سوزدانت خلع بر روی
براید سپهر دو در راه
که در دور سر رفت تو مسکن

در اوج ناز و مستی با ما
یار باد با بغایت زوال
این نظریه بسیار که آمد ز نور
حکایت در عین پیش رخسار
تا آسمان بطلد کوهستان
کاش که با در صبا صبح
باز در غمت باز در غمت
کوهر در زنده هم عید وصال
میلو عده طبع بودیم
طغیان این بودی پیش

ز فزاید و جام می که چه نه در خورد
شاه نشین چشم من کجی خیال تو
سور شراب عشق تو آن نفسم ز سرود
خوش نیست عارضت خاصه در کما
بمندی

این همه نفس منم از جهت رضای تو
جای دعاست شاه من بی تو بسای
کین سر پر بسوس شوخ خاک در کوی تو
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن

ایضاً

ای خوبنهای ناله خمر خاک راه تو
ز کس که شوی بر در خرد بر خونم
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال
آرام و خواب خلق چهار اسب تویی
ماهر سپار مهر و کار سپاسم
یاران منم همه از هم شدند
حافظ طمع مز رعایت که عاقبت

خورشید سایه پر و طرف کلا تو
ای جان ای شوی چشم سایه تو
از دل نیایدش کن نویسد کناه تو
ز آن شد کنار دیده دل کوی کاپو تو
از حسرت فروغ ز رخ سحر پامه تو
یایم و پستانه دولت نیامه تو
آتش زنده بخر من غمم و دود تو

ایضاً

ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن برای دیدم چشم اولی بسود

سنگ سیاه مجسمه کرد آن حال
کین گوشه نیت در خور نیل خیال تو

برخواست بوی گل زوراشتی
مخاطب دیر کند سر کجاست
در پیش خواججه عرض که این کیم

ای نوبهار مانع من خند غزل
سودای کج منزه که نباشد مجال
شرح سنا زمندی خود با ملال تو

ایضاً

مرا جسمیت خون نشان دستان
غلام جسم آن ترکم که در خواب من
بمالی شدتم زینم که با طهری
رقیبان غفلت ما از آن جسم وین
وگر خور و پری اگر کس بدین
روان که شکر از آن خط و کلام
تو کافردل می ندی بانی
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ بودی

جهان رفتن خواهد شد از آن جسم
نکار کین کشش دیت و کین
که باشد که نماید ز طاق آسمان
سزاران که نه پناهیست و حاجت
که از آن چنان است و از آن
که بر طرف سخن از من میگردد جهان
که محرابم کرد اندام آن در آن
بهر غنچه ز جیدش که در آن

ایضاً

خط عذار یار که گرفت با اردو
بر روی پشت کوشه محراب و

خوشه حلقه است لیک بدست را اردو
آنجا بال جبره و حاجت بخوار اردو

این ترنم در مجلس جمعی جا پای کرد
کتابت جام جهان بین که از اردو
کردار اهل صومعه ام کرد
این دو دین که نماندند شمس با اردو
پس از غم هر چه تو از آن بدین
من دو با هم یاد و در دو
تا می شایع می با آفتاب دار
کو بر زور شعله لب جگر از اردو
آنجا بود نامه اعمال نشان
بوان کین ترنم در حرف سخن از اردو

جان پرست صفا را با بخت
زنی بر سر پستی پیوسته
گر دیکه تیران در دلت کند
بعد از ادای خدمت و فروع
در راه عشق غم نخور
ایمانت چو سخن با کلبه
ان می که در دیوانه است
کدامش که گوید تا جای
که گفتی خاله در دست
که پستی که در دست
کوهان سخن بر سر با کلبه

حافظ که ساز مجلس عشاق کرد
ایام درین سال که دارد کدی شجر

خالی بسا در عرصه این بر بجا آرد
روزی بود که باید کند پادشاه آرد

ایضا

کلبش عیش می دهد سامی کلفه آرد
هر گل نوز گلرخی باید می کند ولی
مجلس زرم عیش را عالیه تراود
حسن زروسی کلام زیت گل ای با
خیز که شمع صبحم لاله غارض تو زد
گفت ز لعل من لبه نداری آرزو
حافظ اگر چه در سخن جان کجاست

با دبهار می زرد با دونه خوشگوار
کوشش سخن شو بجا دید اعتبار
ای دم صبح خوش نفس نکند با کلبه
دست ز دم بخون دل بر خدایگار
خضم زبان دراز شد سخن آرد
مردم ازین سوس می قدرتند
از غم روزگار و درون طبع سخن کرد

ایضا

ای پیکارستان خبر سرد با کلبه
ما محرومان خلوت نسیم غم مخور
دلما ز دام طره چو خاک می نشاند
بر هم چو نیروان بر زمین بکار

احوال کلن بلبل پستان بر کلبه
با ما آشناسان سخن شناس با کلبه
بران عزیز با چه که شناس از سو با کلبه
با ما سر چه داشت پای صبا با کلبه

صوفی که منع ما ز زبان میکند
بر این فقیر قصه این چشم بخوان
حافظ کربت مجلس او را نمید

که در حضور پسر من این بحر کرم
با این که احکات این ناپوشا گو
می نوش ترک زرق ز بخرند که

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم اسرار
گفتم ای نجب بخمیدی خوشبخت
گر روی پاک مجرود چو سنجاب
یکه بر اختر شب در دکن کین عیار
آسمان کو مفروض این عطر کا عیش
کو سوار در وصل ارچه کران ارد
چشم بد دور ز حال تو که در عرصه
آتش زپ دور یا خرمن چون سوخت

یا دم از گشته خویش ای و کلام
گفت با این صبح از سابتد نوی
از چراغ تو بجز شید سید صید
تاج کا و پس برود که کز خیر
خرمن بجو خنیه پر دین بدو
دور خوبی که ز اینت نصیحت
پدتی راند که برد از نه و جوز
حافظ این خود شمشیر نندارد

ایضاً

کتاب روشنی تابشای ما، نو
عمریت تا دم ز سیران زلف است

از ماه ابروانت شرم باو
غافل ز خط جانب ابروانت شو

مفروض عطر عقل نندارد
کجا خانه از نایب کین
تکرار ما در صبح
انکه عیان شود که رسد بوی
ساقی بار بار که در می کوبد
از پیران کین سال و ماه
شکل با حال
از پیران کین سال و ماه
حافظ جناب به بر نغان من
در پیش صفت برودان تو

تو زنج با در کوی آن
کردن سخن دریم
آین تیغی با نیل دریم
کین در جای بخت کوه
باشیخ و دوا کتر شایه
یا جام با در ایضه کوه
ما زنده عاشق نکا
پس خضر الله پیغمبر
کلی ندرت بر با نیل
اینست در دایه از آن

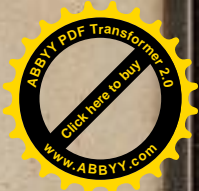
عینم در این لعل و لؤلؤ
ای بخت سرکش کشن بر کشن
در ابر پستی افسانه کرد
از قول زاپه کردیم بویه
جانا بگویم شرح ورا
کافر بنیادین کیم است
سوق زخبت در از یاد و حاط

کارم کجاست الحمد لله
که جام زرش کشن که کام فل
پیران جانبل شیخان کمره
ذو فضل عابد استغفر الله
پیشمی و صد نم جانی و صد
از قامت سرو از عیار ضمه
ورششانه در دوسر کاه

ایضاً

تک نیم معبر شایه و لؤلؤ
ویل راه شوای طایر خسته لقا
باید شخص زارم که غوغی بن و
نم که بی تو نفس نبریم ز جملت
زد و پستان تو آنوقت در طریقه
ز شوق روی تو روزی از جفا
بد به نجا طرازا که ملائم من

که در هوای تو برخواست نامزد
که دید باک شد از شوق خاک کمان
بمال را ز کنا را فو کنستد نگاه
مگر تو معفو کنی در نیت عدل
پسیده دم که صبا چاک کوه
ز ترتم بد بد سپرخ کلن کجا کجا
که حافظ تو خود این بچله کف هم



البصر والعصران

یا لیت شعری تمام القان

حافظه نالی کروصل حوا

خون با دیت خورد و کاه و کجا

ایضاً

ناکمان پرد، براند انده یعنی چه

میت از خانه برون یعنی چه

زلف در دست صبا کون شکران

ابنخین با همه درخت یعنی چه

شاه خزان و منظر که ایمان

قدر این قرینه شامه یعنی چه

چون سوز زلف خود اول بودم

بازم از پای در اخته یعنی چه

سخت رفردان گشت و کمر سیران

وز میان تیغ برین تیغ یعنی چه

مگر پس از مهر مهر تو بستی

عاقبت ما همه کج باخته یعنی چه

حافظه در دل سنگت چو فرو آمد

خانه از غیر سر داخت یعنی چه

ایضاً

وصال او ز عمر جاودان

خداوند احرار آن که آن

بشمیرم ز دبا کس گفتم

که راز دوست از من نهان

خدا را از طیب برسد

که آخر کی شود این توان

ولا و ایم که ای کوی باش

بکلم آنکه دولت جاودان

بخدمت عفتی از ابرو
کر این سپید رخ از پستان
کلی کان پای مال سرد باش
بود خاکس از خون از غوان
شبی سبکیت چیم کنی
درد دارید که شدم در جهان
نخن ز دربان پوست کوب
بلکن گفت حافظ از آن

ایضاً

در وقت در حال با ناله از این
 شکسته که در سر کل کل
 سلام کردم و ما بین خندان
 که ای خمارش نفس
 که این که کردی به دست
 ز هیچ خانه نشد چه باری
 وصال دولت پادشاه
 که خفته تو در غم شب
 با یکدیگر عاقبت که بر تو
 در وقت ز حال این جهان

دوش ز غم بر میگردد خواب آلود
 آمد افسوس کسان سنجید با زرد
 شد و شوی کن و آنکه بخوابم
 در هوای لب شیرین میزان چند کنی
 بطهارت که زان منزل سری مکن
 آشنایان را عشق درین عمر
 باک و صافی شود از جا طبعی
 گفتم ای جان جهان فرکل عشق
 گفت حافظ لغو گفته پاران

خرد تو را من و سجاد و سرب آلود
 گفت پدر شوای در خواب آلود
 تا مگر دزد تو این در خواب آلود
 جوهر روح ساقی تو خواب آلود
 خرد شب بشرف نواب آلود
 غرقه کردند و کردند نواب آلود
 که صفیانی به آب تراب آلود
 که شود فصل بهار از می نواب آلود
 آمازیس لطف بانواع عتاب آلود

ایضا

در سرای نغان شد بود و آب
 بسوگشان همه در بیدگش بسته
 فروع جام قدح نور ما پوسیدند
 ز ناز و عید شاهان شیرین
 گرفته ساغر عشرت در شربت

شسته پرو صلا می رخ و شتاب
 ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب
 عذار معجکان را آفتاب
 شکر شکسته سخن رختیه ربان
 ز جوی بر رخ عجز و پری کلان

فلک چیدگش ز حضرت است

پا به من لکش دست در کار است

ایضاً

دامن کشان می شد در شرب

صد ما رود در لکش حب قصب

از تاب آتش می بر کرد عارض ذوق

چون سهای شبنم بر برگ گل

یا قوت جان فرایش از لطف ناز

شما دوش خرامش در ناز

آن لعل دلکشش من آن حد بل

وان ز فوخشش من آن کام

لفظی فصیح شیرین صدی بلند سر

روی لطیف لکش چشم خوش

آن سوی سیه چشم از دام بر

یارب چه چاره سازم با این لعل

ز بهار ما توانی اهل نظر مبار

و سیا و فاختار و ای یار برگ

تا کی کشم عتاب از چشم دلبر

روزی قطعی کنی نور مهر تو

کز خاطر سرفراز بنجد سدر

باز که توبه کردیم از گناه

بس که باز گویم در بندگی خواجه

کز اوقه بدستم آن مری

ایضاً

ای از فروع روی حسن خواجه

ماند چشم سپت چشم جهان

چگونه تو نماز منی سر تابا لقا

کی نشانی در او باز دنیا فدا

دقت در عین عاقبت بر دویم
که این جهان است در کمال
باید زین صفت خجسته زان کمال
از سینه سپردم در این
چون در این صفت با هم
کردت من کنی با خواجه با کرم
کز عشق چون حافظ دل بودی

ایضاً

مژده جان سپارده در عی
شمع روی اشک چو شمع
حسب در پند خاتمه کوی
فتاد در سر خاطره ای نه

از خون دل هشتم نزدیکی
دارم من ز فراق در دیده صد
صدبارت از نوم مکرده فکر دی
پرسیدم از طبیعی احوال است گویا
کنتم ز عشق رویت اندر ملاسم گفت
حافظ چو طالب مد جام می کشی
با و صبار زانم که نقاب برداشتی

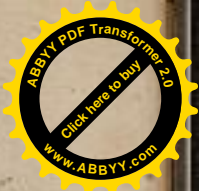
این را بد سر من جگرک ایضاً
یت و موع عیسی هذا لها العلامه
من حرب المحرب حلت به النداهه
فی قریبا غدا من بعد ما اسلما
والله ما ریا حبا بلا الملامه
کاشم من الضحی یا طلوع نغمه
حتى مذون من کاسا من الکرآ

ایضاً

ایضاً
ز من چه اشک که نوم نور و نور
دارم جان منس قلب سوز
ز چشم زخمی تا بوی که ز آرزوی
در دلبری جانیه حوی سید

چراغ روی ترا شمع زور پروانه
خرد که قید مجانس عشق می فرمود
بوی زلف تو که جان ساو در شد
بر آتش زخ نیای او بجای سپند
من غریب ز غیرت ز اقامت دو
چه تشنه که بر اینجختیم سو و سو
مراد و لب و پست پستی

مرا ز حال تو با حال خویش برود
بوی حلقه لبت کشت و دیوانه
مرا ز جان کرامی مسدا جانانه
بغیر حال سپاس که دیدیدانه
نکار خویش حوایم بت پیکانه
نفسون ما بر او بودت اف نه
که بر زبان برزم خردت چانه



از دامن تو دست قرار بد غلتان
منعم کن ز غزی و بدنامی ای
این نرسش که کرد در او چو حافظا

پس از کلام خویش مگر پاکیزه
سعد و دارست که تو او را ندیده
پس از کلام خویش مگر پاکیزه

ایضا

سحر کمان محو شبانه
نهادم عقل را بر توده از می
سکار می فروشم عشق و آوا
ز پستی کان بروشیدم
ببندی آن میان طرخی کوه
برو این ام بر مرغی و گز
شراب شاه و ساقی همه
که بند و طرف وصل احسن
سر خالیت از چکانه نوی
وجود ما معایت حافظ
بدگشتی می تا خوشی را

گرفتم با دو با بختک خفا
ز شهرستیس شکر و دانه
که ایمن شدم از مکر زمانه
که ای تیر ملاقات نشا
اگر خود را به پستی رساند
که عقار بلند پشایانه
خیال آن کل در ره بهانه
که با خود عشق باز دجاو
که جز تو نیست ای مرگوان
که تحقیقش فتنه نوی
ازین دریا می نماید اگر

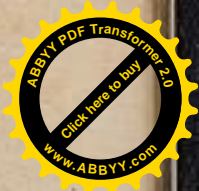
ایضا
که با بس پند زلف در او
و صف ما بود که دیوانه نواز
ساقی ز نظر او که جان است
چون چه پستی آن باب بیاید
پیش ما با ای تو از هم چه صبح
که بر حال از بند ما از بند
هر چه است هم از بند ما از بند
چشم بود در کس

مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این
مخبرم که ای کز این

زده من با تو چه سنجید که به نیغای دل
آفرین دل نرم تو که از بجز تو
احمد احمد علی سعادت سلطان
خان برخان شهباشا پونشاه
دیدنا وید جمال تو ایمان آورد
مادر کبری تو بر ایده و شش بند
چلو بخت تو دل سپرد از شاه کور
از گل بار سیم غنچه عیسی شکفت
گر جو دریم بیاد تو صبح می شوم
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع
در خم زلف تو دیدم دل خود در زلف
گفت آری چکلی که نبری شکست
سر عاشق که نه خاک در معشوق
ای نسیم سحری خاک در باران

پست و شسته بختلو تو که زار آمد
کشته غمزه خود را بنام آورد
احمد شیخ او پس حسن الحانی
اکدمی ز پیدا که جان جوانی
مر جبار ای بخیر لطف خدا از راه
دولت احمدی مر به سجان
چشم بدود که هم جانی و هم جانی
جدا و جدا بعد از دومی سجان
بعد منزل بود در سر جانی
بخشش و کوشش خان عالی تو
گفتش جونی و چون می روی
سر کد را بنود در سب سلطان
کمی خلاش بود از محنت سر کرد
تا کند حافظ از وید بدل

ایضاً



حافظ چو می نوی تو دل و دماغی

کمی تشنه سیر کرد و از لعل سیرانی

ایضا

ای که بر ماه از خط سگین نقاب بد آ

لطف کردی سایه بر آفتاب ابروی

تا چه خواهد کرد با ما این رنگ عیار

حایل نیز ننگ و نفسی خوش را با

کوی خوبی بروی از خوابان حلقه ساد

جام کخیر طلب کا فر اسپا با

کنج عشق و سنا دمی ردول در بران

سایه دولت برین کنج خواب با

هر کسی با شمع و خنارت بوجی سخن

زین میان پروانه را در اضطرار

طاعت من که چه سرست و جز نم

کا پذیرین شعلم با امید تو با

خواب پیدار استی و نیکار سخن

تمتی بر شب روان خیل خواب با

پرود از رخ بر کندی یک نظر دور

از حیا حور و پری را در حجاب با

باده نوش از جام عالم زانکه در دلم

شا به مقصود از از رخ نقاب با

از فریب ز کس مخمور و غسل می

حافظ خلوت نشین را در شرب با

وز برای صید دل هر که درم ز بفر

چون کند خنر و مالک نقاب ابروی

زینهار از آب شمشیرت که سیر از با
شده کشتی نسکار از او با

ای قصه بخت که بوی کجا
سج جمال حور ز رویه با
انعام صیقل لطف با
اب نظر زینش با
مبار از دل من از غنچه با
هر طری از خصال تو در جوی با
کی عطر ساقی مجلیت با
کلا که بوی تو کردی جانی با
دار زدی خاک رو با
با داور می صبا که در جوی با

این عالمی خط که زین عالمی
کردن درین سبب کما فی
بهره که جوان بود حاصل
دستان جهان کاش که این
از شش شکر کاشی که در
پارسی چو دریا در پی
بماند که در دل کعبه کرد
در صفی که در کعبه کرد
در صلبه شش که در کعبه
چون شش که در کعبه کرد

در آتش ز خیال رخسار پستی
ای دل بجز در آتش و پستی
بلای کباب من آفاق را گرفت
دانی مرا و حافظ ازین دو صفت

ساقی پاکیزت ز روزی سکا
صد مایه داشتی و کردی کفایتی
این شش درون کعبه هم ترا
از تو که شمع و زخمس عیاشی

ایضا

باید می گوید سر از عس و پستی
عاشق سوار نه روزی کار جهان
با صفت نام توانی همچون خورشید
خار در چو جان کجا به کل خندان
تا علم و عقل نمی بی معرفت شینی
در پستان جانان ز آسمان پستی
در گوشه سکات مستور چون این
در سبب طریقت خامی نشان گزشت
آن روز دیدم بودم این قشما که
صوفی با چو حافظ و قرا به

با خیمه نیر و در در وجود پستی
ناخواه نفس متصور از کار کارگاری
پچاره ای پذیرد از خوشه برین سستی
یسهل است تلخی می در جنت عین سستی
یک مکته است بگویم خود را بسستی
کز اوج سر بلند می زنی کجا بسستی
تا هر کس تو با با گوید چه بسستی
آری طریق زندگی حال پاکت و
کز سرگشی زمانی با نامی شستی
ای کوه استینان کجا در بسستی

تو کی غم بینی زنی ای دل دانا
مفروش سابع از غم نشود
آلودگی ز تو خرابی جفاست
از پیت جراتت سر لطف تو

حیفست ز خوبی که شو و عاسقی
یک شیشه می و نوش لبی کشتی
کو در روی اهل ملی پاک سرتقا
تصدیر چنین بود چه کردی که شستی

چو بودی دل مان مهربان بودی
که حال ما چنان بودی جان بودی
که زمانه تو از دستت غریزی
که مرام تو از دستت پستان بودی

ایضا

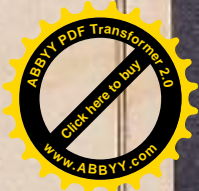
سحر با ما یکتیم حدیث از زو بندی
قلم با آن زبان بود که زار عشق
دل اندر لعلی بند و کار عشق
الای ای سیف مصری که کردی سلطان
جهان پر عیان از رحم در جلب نیست
درین بازار که سوخت با درین شدت
سیاهی چون تو عالی قدر خصم شاکلی
و عای صبح آفتاب کلید کج نیست

خطاب آمد که و ان سو با طاق
ورای حد تقریرت شرح از زو بندی
که عاشق زاریان ارد و مقالات
پدر بار بار پرس آخر کجا شد مهر زو بندی
ز مهر او چه پنجه ای در و نغف چو بندی
حذار از منم گردان بروی چو بندی
در نفع آن سایه دولت که بر اهل اقله
بدرین امور و شوش سر بود که با اوله بندی

که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی
که ای غم آن حال پستان بودی

بشعر حافظ شیراز می تصند و غنی ناز
سینه جهان شمشیری ترکان هم ترندی

که بود و در با حکم او بودی
که بود و در با حکم او بودی
که بود و در با حکم او بودی
که بود و در با حکم او بودی



گرش نشان مان بزمان بودی
چونقطه حافظ سرشته در زبان بودی

برات خوشدلی باجه کم شدی با بس
اگر نه دایره عشق را بر کشتی

ایضا

ساقی بروی یاریده به جام مکن
می تا خلاص شد م از مایه و سینه
در کار یار باش که کار یاری
مطرب بخار دارم یمن که میرفت
خوش بگذران بشنوا این سخن
تا بشنوی ز صوت معنی مو لغنی

صبح است و راله میچکد از زهر جمنی
در بحر مایه و منی افتاد ام بار
خون پاله خور که حلاوت خنک
ساقی بدست باش که عم و کین تا
می ده که سر کوش من و در جنگ
ساقی بی نیازی زندان که می ده

ایضا

کینه پیشکش بند کاشن بودی
کیم تو در دین تیره خاکه آن دی
بدل در نج که یک ذره مهر بان بودی
که بر دو دیده ما حکم او بودی
چو او نبود و ندیدیم باری آن بودی

بجان و پست گرم سپر چکان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره بایر
بسج چو مهر فلک بی نظیر افست
در آمدی ز دلم کاشکی چو لیده نور
بشواب نیز نه می من پیش چو خیال

ببیند کی تو شکر از معشوقی
اگر چه پیوستن او دین با بودی
نیز در نامه حافظ برودن سیادی
اگر نه نمودم مرفغان صبح خندان بودی

ایضا

دیدم جوانان در شکر مایه بودی
کز چایکی در شب جگر آن بودی
نظیر عقیقیت با زلف کز او بودی
ای کاشن چو زود از او بودی

ذکرش غیر سامی یکن نوامین
 خوش بودی از خواب بیداری
 اشکو ترا پسنگامی کرد ز غم
 آن عهد یاد باد که از با هم در ما
 کی یافتی قرب تو بنده میال ظلم
 خدایان ره زرقه جدا شد عشق
 فیض نزل ز روزگار آمدی دست
 در دیکری بشیوه حافظ مرم

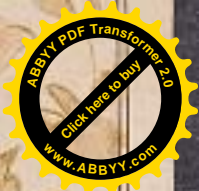
کرد در دام با قبح و سپاسی
 تا یاد جفتش سوی ما بر آمدی
 ای کاشکی که پاشش پسنگامی
 و ایم سپام یار و خط و لبر آمدی
 منطومی از شبی بر دو آور آمدی
 و انامولی بجوی دلیری سپاسی
 آب خضر ضیبه اسپکند آمدی
 بقبول طبع شاه منبر پر آمدی

ایضاً

سبب تو بخت آن کف سبکداری
 دلم که گوهر سر عشق و حسن دوست
 بنای حسن مزوشی ترا از دوست
 دم از ممالک خوبی جو افتاد
 در آن شمال مطبوع سبج کنت
 نوبی بلبلت ای گل کجا پسندید

سیاد کار بانی که بوی او داری
 توان بدست تو دادون کاشکی
 که همچو گل همه آینه رنگ و بوداری
 تر رسد که غلامان ماه زودار
 جز این قدر که رقیبان شنید داری
 که گوشش موشن مرغان مزره

که در دام با قبح و سپاسی
 تا یاد جفتش سوی ما بر آمدی
 ای کاشکی که پاشش پسنگامی
 و ایم سپام یار و خط و لبر آمدی
 منطومی از شبی بر دو آور آمدی
 و انامولی بجوی دلیری سپاسی
 آب خضر ضیبه اسپکند آمدی
 بقبول طبع شاه منبر پر آمدی
 سبب تو بخت آن کف سبکداری
 دلم که گوهر سر عشق و حسن دوست
 بنای حسن مزوشی ترا از دوست
 دم از ممالک خوبی جو افتاد
 در آن شمال مطبوع سبج کنت
 نوبی بلبلت ای گل کجا پسندید



از آن که سر که در چینه داری
 خدارا گرمی دو شیشه داری
 که با مهر خندید ای یاری
 تو دانی خرمه بپوشید داری
 بفرانی که اندر سینه داری

نصیحت گوش کن که این درستی
 بفریاد خمار نپسنان رس
 برزدان کلوای بیخ و
 نمی ترسی از آتش سیم
 بدیدم خوشتر از شعر و حافظ

از آن که سر که در چینه داری
 خدارا گرمی دو شیشه داری
 که با مهر خندید ای یاری
 تو دانی خرمه بپوشید داری
 بفرانی که اندر سینه داری

مثنوی

جم و وف خودی از دست بجا نمی آری
 فرصت باد که خوشی و شامی
 که از آن بار شعر کرد به بیامی داری
 بغیبت شمر این عیش که کامی داری
 می کم شکر که در جور دوامی داری
 بر کس چمنش که چه دامی داری
 تو می موز درین سخن که داری
 بشنوی خواجه اگر زانکه می
 تو که چون حافظ شبنم خلامی داری

ای که در کوی خرابان معانی داری
 ای که بارلف و زح مایکداری
 ای صبا نوحگان بر سر مستطی
 ای که با وصل دلارام گزیدگی
 کو بهنگام وفا کرده بایست
 حال هر بنهر تو خوش و آه
 کامی ارمی طلب از نوعی
 بوی جان ز لب جانحش مدح
 برین معانی سحرت مونس جانچ بود

از آن که سر که در چینه داری
 خدارا گرمی دو شیشه داری
 که با مهر خندید ای یاری
 تو دانی خرمه بپوشید داری
 بفرانی که اندر سینه داری







در شاه راه جا بزرگی خطریست
 یک حرف صدویانه گویم اخبار
 نسل برادر بخت فکر و پشت
 حافظ اخبار فقر و فاقه شرح
 موی مسین در کار تو صمیم
 کرمش کرمش کرمش کرمش
 بختی بختی بختی بختی
 پا بملکت از باغچه باغی
 در میان ملک خاکی در خشتی
 دعای کوشش با کبریا
 چو گوئی پیشی با نیکواری
 طبعش طبعش طبعش طبعش
 خود باید کرد بختی بختی
 جو و فصل نور چشم تو بار خیم
 در راه بختی غایتی غایتی

آن کزین کردی بسبکبار کردی
 می خورد دید صلح به از جنگ و دادی
 از شاه نذر خیر و ز تو قیامی
 کین خاک بهتر از عمل کین کردی
 در شاه راه جا بزرگی خطریست
 یک حرف صدویانه گویم اخبار
 نسل برادر بخت فکر و پشت
 حافظ اخبار فقر و فاقه شرح

اصفاله

بدید آمد رسوم نو فای
 بر دوازده فاقه ز در خنسی
 کسی که حاصل است در دهر
 و لیکن جا بخت اندر رسم
 خرد در گوش و سم دی گئی
 قناعی را بصاعت سازد
 ای حافظ بجان این چند
 نماز کز نشانی
 کون اصل دست کردی
 نمی پذیرم بیدم ز ما
 سماع او چو ستارم بهما
 برو صبری بکن در بی بوی
 درین درد و غم چون غلغلی
 که در از پنهانی بر سبزی

اصفاله

طیفلس پستی صفندی پری
 چو پستند نظر تویی وصال مجری
 اردوتی با ما سعادت بیبری
 که جام جم کند سود و توست بیبری

ترا بر جان من سوخت در غیرت
خوسر خبر که شنیدم رنی بخت
بکوش خود با او زار عشق می
مرا ازین غلغلات که ز نسای او
بهوی زلف رخت میرود ز من
ز من بجز آن صفت که میسر نیامد
پساکه وضع جبار اجنا که منم
پس منست حافظ امیدت که با

که صبح با شمع مجلس و کوی
این پس من و شاد می و صبوحی
که بند در انحر و کن بعیب بی سز
دعای نیم شبی بود که یه سحر
جسبا بغالیه سایمی به جلوه کردی
که یاد گیر دو مصرع ز من لفظ در
اگر امتحان کنی می خودی و غم کوی
اری اسامر لیلای لیلای

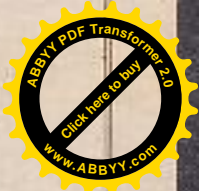
دختر من که من هستی
خود به نیکین دلان می
بقیان جان محمد صبح شکسته
گر کوی بودی چه در ششای
پانوزت کیسای سعادت
بم صحت بد بدای بدی
را که تو بگذاری آن طالع
بسی پیشای کنم در که آید
مکن حافظ از خبر دوران شایب
جانم تو ای بند که رعد آید

ایضاً

سلامی چو بوی خوش ششای
در روی چو نور دل با سنان
نمی چشم ز سمد مان سر جای
می صدونی افکند کجا می مرو
اگر کوی منغان زح کرد آن کجا
عروس جهان که چه در حدت

بدان مردم دیده درو ششای
بدان شمع خلوت که پارسی
و لم خون شد از غصه سایمی
که در با هم از دست ریایی
فروشدند متفاح کل ساس
ز حد می بر دسیو پوفای

دختر من که من هستی
خود به نیکین دلان می
بقیان جان محمد صبح شکسته
گر کوی بودی چه در ششای
پانوزت کیسای سعادت
بم صحت بد بدای بدی
را که تو بگذاری آن طالع
بسی پیشای کنم در که آید
مکن حافظ از خبر دوران شایب
جانم تو ای بند که رعد آید



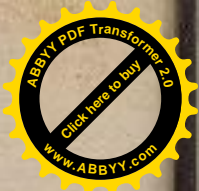
ای در رخ تو سپه انوار پاد
شاهی

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
صد بحر آب حیوان از قطر سیاه
ملک است پت و خاتم فرمای هر چه
بر عقل و دانش او خند موزع
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
شها جهان بگردنی است پادشاهی
تقوید جان منیر ای افسون عمر کای
وی دولت تو آیین از دست تباری
اینک ز بند دعوی و ز مغرب کواهی
که حال ما پر سی از باد صبحکای
ما را چگونگی ز پدید دعوی سکهای
یا قوت شرح روز از خشنود کای
تا جامه بشویم از عجب خانقاهی

ای در رخ تو سپه انوار پاد
شاهی
کلک تو بار که اسد بر ملک الملک
بر اسر من تا بد انوار اسد اعظم
در حشمت سلیمان هر کس که شک نام
بازار چه کاه کاهی بر خرد کلک
یعنی که اسماش از فیض خود و پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شان با اعیان
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا
عمریت پادشاهان کز سوی حامی
وانم دل بجد بر بحر ششمان
جایی که برق عصیان از دم زد
که پر تویی ز نیت بر کان اعدا
ساقی پادشاهی از چشمه خرابا

یار باد و دوزخ
که هم باد و دوزخ
بسیج و بیجا
که بر روی کاه
ز خوشتر از
که از مردم
ادب و خرد
ارک و پادشاهی
بیشتر از
که بر روی کاه

حافظ جو پادشاهت که کای پادشاهی
رخش ز رخبت منما بعد از حوازی



پسید اول فصل و کده است محبت	نهاد کشور دل بازر و به موی
بهر کسی توان گفت در او حافظ	بگوید آنکه کسیدت فخر دوی

ایضاً

ایدل اندم که خراب ز می کلگون	بی زرو کنج بصد شست فارون
در مقامی که صدارت بعین نخبند	چشم دارم که بجار از همه نوبت
در روز منزل لیلی که خطر باستان	شرط اول فداست که بخون
کاروان فت و تو در خواب پایا	کی روی ز که پر سی کنی باشی
تاج شاهی که نه دانی نب	ور خود از جوهر شید و فریدون
قدحی نوش کن جود بر فلک	چند چند از پی ایام بگر خون
نقطه عیش نمودم تو با آن سگون	ور نه چون بسگری از دایرون
حافظ از فقر مکن ناله که کر شتر	سج عاقل پسندد که تو خرد و با

ایضاً

لبش می بوسم و در می گری	باب ز مدکانی بردام لیا
نذر از من می توانم گفت کن	نه کس را می توانم دید روی
کل از خلوت بلای آورد	بساط ز هر را چون غنچه گلی

در مقامی که صدارت بعین نخبند
 چشم دارم که بجار از همه نوبت
 شرط اول فداست که بخون
 کی روی ز که پر سی کنی باشی
 ور خود از جوهر شید و فریدون
 چند چند از پی ایام بگر خون
 ور نه چون بسگری از دایرون
 سج عاقل پسندد که تو خرد و با
 لبش می بوسم و در می گری
 نذر از من می توانم گفت کن
 کل از خلوت بلای آورد
 بساط ز هر را چون غنچه گلی



زبان نیر زبان شہوار سے

زبان ز اور کشن ای حافظہ از

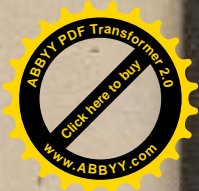
ایضاً

دل می تو بجان آمد و وقتت بازا
 کرد پست بنوا پسد با با پشکسای
 وی ماید تو ام مونس در گوشه سہا
 لطف آنچه نواندیشی حکم آنچه نوب
 کفرت درین منبخت چینی خود را
 رخسار بکسپس نمنع دان شایده
 کھتا غلطی کبدرین فکر توست
 اینت حریف ایدل اما با دنا
 شمش و خزان کن تا باغ لسی
 دریا ضعیفان اور وقت نونا
 تا حل کتم این شکل در سایه عری

ای باد شدہ جوان اور از عم سہا
 مشامی و مجوری در راز پونم
 ای درد تو ام در مان بز نا کامی
 در و ایر بقت ما کنت رک کاریم
 فکر خود دوری خود در عالم زدی
 یارب بگو شاید گفت اینست کہ عالم
 دوشی بکند بلفش مان با د صبا
 صد باد صبا اینجا با پسد لیس
 ساتی چمن کلر ابی روی پور ملی
 و ایم کل این سپان شادابی
 زین و ایر مینا خون بکرم سید

آتش در داغ نیکو سخن زار و عوا
 من المبلغ عنی ال سعادت
 پیامت پسندت سعادت
 فدای خاک در دوش با جون
 پاشام غم پستان اب بدی
 بیان با بصافتی بکسپس
 بسی مانده ز ذوق ما سپید
 اینت عنصت المصم حامی
 فوشاد می در ای کویت
 وقتت چر قدرم زت چر سعادت

حافظ شب سحر آن خوبی خوش بار آمد
 شادیت مبارکجا داعی عاشق سحر



امید هست که ز نوبت کام تو پیشم
من بر چه هیچ ندارم سزای بیچاران
چو سگ ز خوشاست نغمه و حفا

تو شاد شسته بفرمان دمی سخن
ز بھر کار تو با هم قبول کن عیال
که کاه لطف سق می در نظم

ایضاً

ای دل که از آن خاچه زندان بر آید
شاید که بانی فلک دستگیر
سنگ در که گرسوسه لک کن
جان میدهم از حسرت و یاد تو چون
چندان چو صبار تو کارم
از تیره شب بحر تو جام لب آید
در خانه غم چندیشنی ز ملت
بر خاک در بسته ام از دیده جوی
حافظ مکن اندیشه که آن جوان

هر جا که روی ز بوش جان بر آید
گر شند با از جنبه حیوان بر آید
آوم صفت از روضه رضوان
باشد که چو خورشید در خنجر آید
گر غمچه تو کل خرم و خندان بر آید
وقت که همچون تابان بر آید
وقت که از دولت سلطان بر آید
تا بو که تو چون سرد خرامان بر آید
باز آید و از کلبه اسفند بر آید

ایضاً

ای که در کشتن با هیچ مدار کنی

سو و سر مایه بسوزی محابا

در دستان ما ز سر پلاهل
قصه این غم خط بسته بان
در دمار که توان دیکر کوییم
خط اضافی بسته که در دوا
دیده ما با امید تو چو در است
بفرج کند ز غم جان
نعل بر تو که از غم کرب
قول صاحب غمناپ تو از غم
کربت جلد کند ساپورانی
از غم اجزای مشتوق او کنی

حافظ سجد بروی چو پھر بشکن
که دعای ز سر ضد سحر نجانی

ایضاً

ای پھر کوس که صاب سحر شوی	تا راه رو نباشی کی را سحر شوی
در نکت تقابل پس عیاشی	مانی سپر کوس که روزی شوی
پست از من خود چو مردان بسوی	تو کیمای عشق بی بی و شوی
خواب نورت ز مرتبه عشق دور کرد	انکه رسی جس که چو زخ شوی
که نور عشق در دل جان تو افروزند	حقا که آفتاب فلک تو سحر شوی
از پای تاست همه نوز خد شوی	در راه ذوالجلال جوی با سحر شوی
یکدم غریب بحر خدا شو گمان بر	که آب سفت بحر بیکوی شوی
دور خد اگر شودت نظر نظر	زین پس سنگی ماند که صاب شوی
که در سرت سواد صیال حافظی	با پیکر خاک در که اهل نظر شوی

ایضاً

ای که دایم جویش می روی	چون ترا عشقیت معده روی
که در دیر اشکان عشق مگر د	که بقل عشقیت مشهوری
مستی عشقیت در راه	رود که تو پست آب اکو روی

مندی ز دست و پا در راه دور
عاشقانه ادوی ای پھر بسوی
بکن از نام تو نکت خود حافظی
ساختن می طلب که بخوری

ایضاً

شیرین کج که نوز از غم از او دور
فان شوری که طلب دوری
اخلاص کل که ز کردار آن شوی
جای کار پست که در راه دوری

گر از آن آویسانی که بشت جو
نگه بر جای بزرگان جوان و بگزا
اجرها باشد ای خسرو پیرین
خاطرت کی رقم فیض بند و سیه
کار خود که بگرم باز که داری حافظه

عیش با آدمی چند سنی ز آدمی
مگر اسباب ز سر کی همه مآد و
که نکاسی سوی فرما اول افسا
مگر از نقش سراپند و رون
ای بسا عیش که با نخیخ او آود کنی

ایضا

بجسم کرده ام ابروی ماهی
ایست که منوثر عین باری
سرم ز پت شد جسم از نظار
مگر پتال آتشین بجز خوم
مرا که از رخ او ماه در شینست
غمان دل کبی داده ام من
فراق و وصل چه باشد نصایف

خیال سیر خطی عشق ام جا
از آن کجا ببرد و سپد بطرا
در آرزوی سر و چشم محلیس
پیاه پین که امی کند تماشا
کجا بود و بصر و رخ ستاره بر او
که نیستن کس از ما ج و پوی
که حیف باشد از تو غیر او مستی

بروز واقعه تابوت من ز کنسید

که میروم بدایع بلند با لایه

در زرق و برق از زلفا سیاه
از سینه خاطر سینه باری
ایضا
ای با پیم باری
از آن مآد شک باری
نظار کمن در زود پستی
باطنه او چه کار داری
ای کل تو کجا درونی پستی
او شک و تو کار داری

بجز ساقچه دار دلاله در پی
پایانی پاور ساجه داری
را در شسته او یو انجان
که بیستی تو شسته آری
پیر ز من ای صوفی
که در دم تو با ز پیر کجایی
چو اول در خم کبیری
اگر تو ای خاص نیجاری
بیت کل خدای تو
که بعد کل ندارد آری

ریگان تو کجا و خط برش
بر کس تو کجا و جسمش
ای سرود تو با قد بلندش
ای عقل تو با وجودش
روزی بر بی بوصول حافظ

او تاز و تو بخار دار
او سر خوش و تو خمار داری
در باغ چه اعتباری داری
در دست چه اختیار داری
کرم طاق انتظار داری

ایضاً

رفتم بیاب صحبه می تا چشم کل
سیکین چون عشق کل کشته
می شتم اندران چون باغ ذم
کل با رخ کشته تو بل قرین عشق
چون کرد در دم اثر او از لب
بس کل سگفته می شود این باغ
حافظه را امید فرج زین کو

آمد بکوش تا حکم او را بلسلی
داند چو کند ز فریاد غلغلی
بیکردم اندران کل بلسلی
این را تغیری نه و از تبسلی
کشم خاک که هیچ نماندم
کس بی ملای خار بچید ست از
دارد در عجب ندارد تغضلی

ایضاً

بروزاه بر امید که داری

که دارم سپندان امید داری

عزیزان و بهار عسمر که است
پا حافظ پنجه تلخ کنش

چو بر طرف چمن باد بهار
چراغی بغفلت میکداری

ایضاً

زان می عیش که زنجبه شود خامی
روزه هر خنده که همان زینت است
منع زیرک بدر خانه اکنون نبرد
کله از راه بد خو کنتم رسم است
کو حریفی که شب روز می صاف کند
روز هارفت که دست من مسکین است
حافظ که زده داد اول است

که چه مایه مضانت پاور جا
صحتش شوستی وان شدن
که نهادت بجز محبت و عطی
که چه صبحی بد پیش قدمی
بود ای که کند یاد زرد شامی
ساقش و قدی ساعد سیم
کام دشوار بدست و از خودی

ایضاً

سحر که روزی ز سر زنی
که ای صوفی سراب که شود
که اکت سلیمانی نباشد
خدا زان خرقه برار سپد

همی گفت این معما قریب
که در شیشه برار دار بعینی
به خاصیت و به نفس نکستی
که صدمت باشد شش آستنی

در دنیا نیز نشد باسد که در این
چراغی بغفلت میکداری
که چه مایه مضانت پاور جا
صحتش شوستی وان شدن
که نهادت بجز محبت و عطی
که چه صبحی بد پیش قدمی
بود ای که کند یاد زرد شامی
ساقش و قدی ساعد سیم
کام دشوار بدست و از خودی
سحر که روزی ز سر زنی
که ای صوفی سراب که شود
که اکت سلیمانی نباشد
خدا زان خرقه برار سپد

نهشش عشق در لوح حسنی
نه دانشمند را علم یسینی
مخال خوش را از پیشانی

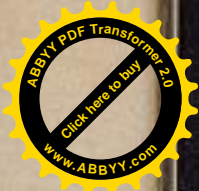
نه سمت را امید سر طبعی
نه حافظ را حضور در خلعتی
در میخانه نه بنام پر سپهری

ایضاً

الاقی من سوانا ما الایق
الانحسی لایم الفسراقی
بکلبا مک و خونان عراقی
شعر تازی و صوت عراقی
سماح جک و پست نشان ساقی
پاران نشانم عسراقی
سقا ک الله من کاس الله باقی
عجینت ان امور تصاقی
حماک الله یا عهد استلاقی
ولی که که سزاوار طلاقی
که با خورشید دار و دوماقی

یلمی مند خلت بالبرایق
الای ساروان محل دوست
خرد و زنده رود انداز می نوش
بسا زای مطرب سخوان خوش کو
جوانی بازمی آرد بسیارم
ی باقی بد تا پست خوشدل
پاسا قی بد بر طس کرانم
ومی بانیکنا مان متنقش
ز عجم العیش فی مرعاحما کم
عردی بر خنشی ای دستر
پسجای مجر در بار باز د

دو معنی بگویم که در این
عربی معنی است
دوران پیشان زنی است
که حافظ فرغ است
ایضاً
سلام اندام الایق
و جا و تاشانی اشکاپ
علی و ادنی لارا ک وین علیا
دو بار بالودی و شرقی



دعا گوئی غریبان جهانم
 مثال ایدل که در ریختر
 نمجک راحتی فی کل جن
 دل سو دای می مویست
 کجایا بمصال چون سیاه
 ز خط تصد جمال و کز او
 بران نقاش ندرت آفرین
 بهر منزل که رود از خدا
 تومی باید که باشی در راه
 خدا داند که حافظ در راه

و ادعوا بالوازل و الوالی
 همه جمعیت استغاثه
 و ذکر که مویسی فی کل حال
 بسا داز شور و بودای
 من بد نام ز دلا ابایی
 که عمرت با وصه پان اجلا
 که کرد کشت خط پان
 کجی داشت ملطیب لایلی
 زمین مایه جاسی مالی
 و علم الله حبسی من سوا لی

در بیست و یکمین باب
 در بیان مایه جاسی مالی
 که در وقت جامی باید زوی
 یکی که شایسته پانجام
 پانچون که در کجای
 در وقت در کجای
 از زمین و پانچون
 چون کشتی پانچون
 که غایت توقع پانچون
 که در توی حافظ در پانچون
 پانچون پانچون

اصطلاح

شهرت پر نظر نغان ز سر طرن
 چشم خلک ندید زین مازنه ز جوا
 چشمی که دید باشد از روح فرید
 می نغیست در یاب می نغیست

باز ان صلاهی پست که می کند کاری
 در دسپس نغید زین جوی نکاری
 زین خاکیمان سا دابر و نغیست
 پال ذکر که دارد دایه ساری

اصطلاح

شعری درم کانت جاب پام
پیشندی کامر بنام
چشم تو نمک از لب چان زیند
چاره دیت بدین چشم
چون تک پذیرش ای مردم
انرا که روی ز نظر تو پیشانی
در راه تو خاطر چو قائم
چون با در پی کیمس از لطف خانی

کعبت قصه شوقی و مد معی باکی
بسا که لغه ام از شوق یاد بودم
عجب واقعه و غریب حادثه است
کرار سد که کند عیب این پاست
ز خاک پای تو شد آب روی لاله کل
عبا بعیر فسانت ساقا بر خیز
وع الکاسل تغیم قصه جری مثل
از غاند زمین با شملت آری
باب روی کل خاک پای چو کله
ز وصف روی تو حافظ چکوبه

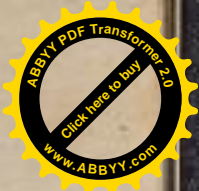
پسا که نوب جان آدم غمگین کی
ایا سازل سلمی این اسلما پکی
ان اضطرت قیلا و قالی شاکلی
که پمچو قطر که بر بر کل کل حکید باکی
چو کلک صنع رقم زو بر لبی و خاکلی
وسات شمسه گرم بطیب الرکی
که زاد راه روان حسنیست و حال
اری ما شرمجیای من مجاسیکه
چنان بدیع جمالی از آبی و خاکی
که چون صفات اظمی درای از کی

ایضاً

کنشد خدایم که تو بی سیف مانی
شیرین تر از زانی بگر خند که گویند
تشپه دانت شوان گرد بینه
صد بار بکنعی که در زمان دست کلام

چون نیک بدیدم تحقیق از بی
ای سپهر و خوبان که تو شیرین
سرگزین بود غنچه بدین تنگ دمان
چون سو پس آنرا و چو جمله با

ایضاً



سینه مال مال در پست ای در بقا
 خیر تا خاطر بدان که سمرقندی
 چشم آسایش که دار و دار سپهر
 زیر کی را کس تم این حواله
 سوختم در جا بهر ز بجر آن
 در طریق عشقاری امن و آسایش
 اهل کام فرار و کوی را پست
 کریم حافظ چه بجز پیش پند

دل ز شای جان آمد خدایم
 کر بنانش بوی خون بویان
 سایه جامی سپهر تا پاسایم
 صعب روزی با لعل کاپری عالی
 شایر کار غفلت ز حال ما گویی
 ریش باد اذک که با در خواهر می
 عالی دیگر بسایدت و ز نو می
 کاندین طوفان نماید خست ز نایم

ایضا

ساقی پاک شد قدح لاله پرزی
 بگذر ز کبر و نماز که دیدت کار
 شیار شو که مرغ من است کمان
 خوش مار گانه می خرمی شاخ نو
 بر مهر چرخ و عسوه او اعما و
 فردا شراب کو شود جوی برای

طامات تا چند و خرافات باکی
 چنین قبابی فیض و طرف کلاه
 پدار شو که خواب عدم در پی
 کاشفگی مبادت از اسباب
 ای و ای بر کسی شد این ز کروی
 و امر و زین ساقی مهر و می جام می

باد صبا ز غم بیایی
 جان را روی غم بر دور می
 قسمت سلطنت کل پر
 دوش با در و نشانی
 در و یاد حاتم جام یک
 نامه سبب جان کیم
 از می که داد زک طبع
 چون کند لطف عرق از خون
 بشنو که مطربان چنین است
 آنکند حنک در سطر و غزل می



باد بوی گلستان خوشبوی
 خاک تو چو آینه زلف تو چو ماه
 ز عدل ز نبل ز دم ز لطف تو چو ماه
 زلف صبا ز خاک خواب تو چو ماه
 نورشید در موهای تو چو ماه
 چشم تو در چشم تو چو ماه
 زنده بوی گلستان تو چو ماه
 ز تو صبا را که از تو
 حافظ معجز کرد او با من
 کاندیش زین سحر تو چو ماه

سبب باغ بر که بخت چونند گنا
 حافظ حدیث سحر فزین سید

استاد است سر و کمر بسته ای
 تا حد حین شام با قصای م

ایضا

مواخا توام جانا و میدم که ای
 ملاکت که چه در ما بدسان عاشق
 پیشانی لاف و صوفی را با بازی
 ملک در بجه اوم زمین تو کرب
 چراغ افروز چشم ما زلف تو با
 درینیا عیس سیکری که در ما و سحر
 ملول از نمر مان و طریق کازدی
 خیال خبرش زین سید حافظ

که هم ما دید میدانی و هم سویی
 نه چند چشم نا پنا خصوص سر
 که از سر قهقهه و اشخ از آن چو ماه
 که در چمن تو خبری یافت شش طور
 بسا و این جمع را یارب غم از باو
 بدانی قدر وصل اک که در حزن
 بکش دشواری منزل با و حمد آسانی
 نکر تا حلقه اقبال نامکن خسانی

ایضا

جای حضور گلشن این است ای
 ای کاخ و دای چه خاک که در
 سر صبح در موهای درت میکند صبح

زین در شادمانی عشق و طرب داری
 در شاخ گلشن تو سایه بهای
 جمید تحت چرخ بجام جهان نای

نیسم صبح سعادت بدان نشان کنونی
تو یک خلوت ازنی دید بر سر راست
خیال روی تو با ما حدیث و
بگو که جان ضعیفم رو دست خداز
من این و حرف تو ستم خیال که غیر
ایه دیگر گشت چگونه بنده
یکیت ترکی و تازی درین ^{حافظ} مین

که ز بکوی غلام کن در آن زمان که دانی
بر روی بفرمان آبخان که تودا
اسیر خویش گرفتگی بکس خیال که تودا
ز لعل روح فریش بخش ز آنکه تودا
تو ستم روی گرامت خیال که تودا
و قیغه پست نکار در آن مسان که تودا
حدیث عشق سان کن در آن زمان که دانی

محمد
مخبر که در چشم پادشاه عالم
نویسد که در آن روز از لطف پادشاهی
چونت نصیب از آن رخ حال
حافظ مکن شکایتی تا می تویم
سامی پادشاهی ز خلد تو بر کن
تا در بر بگردم فلان لایلی

ایضاً

یا بسما بحالی در جامن اللالی
حالی خیال زلفت خوشید پر فرم
دل زلف دید خوش شدن و جان
دل چون شدیم دستن ز یاد جسم
خوی تو کر نکر و دگر کر نکر
و بر بعضی بزاری خوم خلدان
از جابر خیر مکر ز کر ز بر یکی عاقل

یار ب چه در خور آمد که در پهلای
تا خود پیشش باز دیدن خیالی
منی العسب معجبات یاتین بالوالی
او دیت بالدریا مالدهوی بالی
عاشق در جوانب عارف درین جوانی
فتوی عشق خوبت ای زمر توانی
امین شراب بنشین معشوق جانلی

صافیت عام خاطر در دور
نم تا سندی چیه اصفی من از لالی
امک که جابودان با دین جهان
یار ب که جابودان با دین جهان

مسند فرزند دولت کان سکون شکست
بر مان ملک و ملت بر مصر ابوالمعالی

ایضاً

من کویم حکم را اهل دلی خود نو	ساقیا سایه بر پست و بهار و چو
دلی که دوه صوفی نمی باب شوی	بوی بگرنگی ازین پس نمی پذیر
این جهان دیدن است قدم از چرخه	سعد طبعیت جنان که شکر مکن
از در عیش در او بر عیب پیوی	دوختی گفت بسنو و صد کج ببر
در نه سر کر کل و سرین نه مدرن	روی جانان جلای آینه را جامل
خواجه قصیر سفر ماکل چار سو	روی نهایی که بلبل نفعان بد
آفرین زخمت با و که خوش شوی	کفنی از حافظ با سوی ریای می

که چو زینست پارچه ز ما با پند
زین جهان دار و دشت ز ما با پند
حافظ که در دایره نیت نیکو باشد
صدان ساد و مبلوغ با جان با

ایضاً

چو سر و کار نگرانی ز ما با پند
چو زینست وی تو سر کلک خانی
ز کفر زلف تو خنده و استواید
ز بارش تو سر که گوید و جاری

ایضاً

که بسی کل بد بد باز تو در کل با	نوبهارت بران کوس که خوشدل
که تو خود دانی که زیرک و عامل با	من کویم که کنون با که شین و جوش
د عطف نگاه کند سو که عامل با	جنگ در پرده همی سید هت بدلی
کرش و روز درین قصه مشکل با	نقد عمرت بر و غصه دنیا بگرا
حیف باشد که ز حال همه عامل با	در چمن هر در قی صورت عالی در

مرد چو نخت من ای جسم نسیا یاز
نثار خاک رست نقد جان من
دلایمده فزنی زلف و لبند
سرم برف زمانی بسر نشدین کار
چو نطقه کفتمش اندر میان دریای

که در بست ز سر سویت آه پیداری
که نیست کینج روز از بر تو نهداری
چو تیر و رای شدی کی کشایدت
ولم گرفت بودت دل گرفتاری
بخنده گفت که حافظ چه حای

ایضا له

بیل ز شاخ سر و بکجا ک بیلوی
یعنی پاک آتش موسی بود کل
مرغان مانع قایمه جسد بد کلو
خوش وقت بوریا و کدی ای خوی
جسمت بغیر خانه مردم خراب کرد
جسمه جرحکایت با هم ز جهان
دستان ساخزوده چه خوش کسایس
این کشته عجب شنوار نخت از کون
ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده

میخواند دوش من مسامات معوی
تا از درخت نکتة توجید شنوی
تا خوابه می خور و بغیر طهای پهلوی
کیمن عین نیست و خور او یک خوی
مخموریت مساد که خوش مست میروی
زنهار دل بستد بر سباب دنیوی
کای نو بر جسم من بجز ارکشته روی
مار ابلکت یار با نفا پس روی
کاشفته کشت طر اوست ساری

عزیزت به جاصلی و اکبر
ای سراجم ایام که به پیرای
لمع البرق من الطور زینت
عینی کلک است شباب
چو سکه یاقوتین شهر کرمای
تا سبازان طریقت بقایم
تا چه مجرب نفسی امان جان کرم
تا شنای شش می خوش
جان نیا دیم
کاروانت و دور او کین
دگر بس خیر از غفلت خندین جری

دوش در حیل غلامان شش سر فیم
بادل چون شد چون فوج شمشیر
بال بجای صغیر از بحر طوبی نزن
چند بود بر موای تو ز سر جانظ

گفت کای سپل سچا تو باری کسی
مر که مشهور جهان است بسکین
حیف باشد چو تو مرغی که اسپر
بیر اند طر تقابک با طمتمت

دوش در حیل غلامان شش سر فیم
بادل چون شد چون فوج شمشیر
بال بجای صغیر از بحر طوبی نزن
چند بود بر موای تو ز سر جانظ

اصیانه

که بر دین دشانان زمین که اسیا
شده ام خراب بنام سبوی
نو که کیسا فروشی نظری تلب کن
عجب از وفای جانان که نقصدی
سر خدمت تو دارم بحرم
بجای برم کایت بکه گویم
اگر این سرانجامست که از حجت
زرم سنگین می پرد انسانی
بروید پار سایان که زلف پارسی
بجای سرشکان زین جانظ

که بلوی می فروشان دوش در جم
که ز بد خلاص نام بدی
که بضاعتی نداریم فکنده امی
نه بنامه و پی می به پر سپس
که چون بنده کمر افتد مبارکی خلا
که بت خود ما بود دوشی دامی
بهر بار به بستر ز سر حجت
که چون مرغ زیر کانه بعد سج دامی
می ناپ کشیدیم و مانده ای
که چنان کشنده را کند کس



ز راه پیشمار از وقت با وجود کشت
 باغبان چون اینجا بگذرم حرم باد
 میروی و مرگات خون خلی میزید
 دل ز ما دک حشمت کوش میسینکن
 پند عاشقان بشنو و زو طرب باد
 خم شکن نید اند این تدر که کفو باد
 جمع کن بچسپانی حافظ پریشان
 که تو فارغی از من ای نگار پندگین

عاقلان کن کاری کا زور دیشانی
 که بجای من سروی عمر و دیشانی
 شد میروی جانار توست در دمانه
 ابروی کج اندارت میسر دیشانی
 کاین همه نمی از و شغل و بی فانی
 جنس خاکلی باشد چه لعل ریانی
 ای شکیخ کیسوت جمع بریشانی
 حال خود بخوانم کنت شش آصفیانی

ساعه لطیف بر منی ای حاجی
 و اندیش از بلا جاناری بر منی
 حافظ که بندگی بار کجا دیش
 که جمله بیکند تو با منی

ایضاً

ای دل بگوی عشق که از منی کنی
 چون کاکان رکف و کوی زین پی
 این چون که موج نیز ندانم جگر مرا
 ترسم کزین جن زبری تیرین کل
 در پستین جان تو صد نافه در
 شکن زان شدم خلع که چون صا

ای سباب جمع داری کار منی کنی
 باز ظفر بدبست و کار منی کنی
 در کار زکرم روی نگار منی کنی
 که کلشش تحمل خاری کنی
 و از افدای طره باری منی کنی
 بر خاک کوی دست گذاری کنی

کزنت کار خندان کار منی کنی
 پیشان از نیکه بودین کار منی کنی
 در دم می بکنجی کار منی کنی
 مبعنی زین کار منی کنی

هرگز ببرد روزی و روزی شود و صالی
 که خواب می بیند چشم بخوابی
 و اندم که بی تو باشم کلک پیله پالی
 شد شخص ناتوانم بار یک چون پالی
 ریشتر باید بر خیزد آسمانی

شد خط عمر حاصل کز آنکه با تو را
 چون من خیال دیت جانان خوبم
 اندم که با تو باشم یک است روئی
 رحم آر بر دل من که مهر روی
 حافظ مکن شکایت که وصل و دوستی

من چه حافظ شوم قومی
 که تو از گرمی من
 ایضا

ایضا

تو در بخش دل بقرار من باشی
 بشی اینسر دل سوگوار من باشی
 اینس خاطر امید دار من باشی
 تو در میان خداوند کار من باشی
 اگر کنم کله راز دار من باشی
 کرت دست بر آید نگاه من باشی
 که آسوی بی تو یکدم کار من باشی
 اگر او انکنی قرض دار من باشی
 بجای اسک روان در کنار من باشی

نزد جبهه بگردم که یار من باشی
 دمی کلجه احزان عاشقان آبی
 چراغ دیدن شب ز درار من کردی
 چو خسران ملاحظت بندگانند
 از آن عقیق که خونین و لم عیون
 در آن حرم که تبار پد عاشقانند
 شود غزاله نورشید لاهر من
 سه بوسه کرد دولت کرد و طبیعت
 من این مراد به پیغمبر خود باشی

ایضا
 تو که لب لبابی
 و زنده نشد
 پنجانی که بوی
 که بدین جا
 صبر بر تو
 عاشق از آن بود

کرمانت سلامت بزم باکی میت
سخنی بی غرض از بند محلاص
نار میس چو تو پاکیزه دل پاک پنا
حیفم آید که خرامی تماشای چمن
ادب و شرم را خسته و ریون کرد
عجب از لطف تو ای گل که بسندی
شسته بازی سر شکم کمری ریون
سیل این اشک روان صبر و وفا
تو بدین بازی و سر کشی ای سحر کل

بی ولی سهل گذار از بود بی در
ایکه منظر بزرگان حصت پنی
بهر آنست که با مردم بد نشینی
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از سر
آفرین بود که شایسته صدی
ظلمه مصلحت خویش درین مثنی
که برین منظر نفس نفسی نشینی
لمع الطامع عن مقله عینی مثنی
لایق بزکوه خواجه جلال الکر

ازین بزم که بر طرف است
عجب که زکوهی است پنی
بزرگوار و غمگین است
که انعام بکند برین
ببین ای سحر کل
که کس پادشاه درین
منع و مرزبند درین
بجاست فلک بی سحر
بکار خوش است خیال
شناسات فلک درین

ایضاً

دویار زیرک و از باد کجمن مثنی
من این مقام بدینا و آخرت هم
سر امکه کنج قناعت بکنج دنیا
پساکه قسمت این کار خاتم شود
ز شد باد و او مستی توان بدین

فراغی و کبابی و گوشه چمن
اگر چه در رسم افتند در مثنی
فروخت یوسف مصری بکبریا
بزه پیمو تویی یا بفسن پنی
درین چمن که کلی بود است مثنی

منع و مرزبند درین
بجاست فلک بی سحر
بکار خوش است خیال
شناسات فلک درین

کبریا زلف زار و اسیر
 زلفی که نظر از آن بیاید
 این صمیم تو چشمی که
 زار و سیکند بادش که
 کرسی جامالی از لب که
 آه اگر از لبی اموزد زلف
 این صمیم تو چشمی که
 زار و سیکند بادش که
 کرسی جامالی از لب که
 آه اگر از لبی اموزد زلف

این خرقه که من دارم در میان
 چون حسرت بر گردنم چنان که گزدم
 تا پیر و پادشاه او ضاع فلک کی
 چون مصلحت اندیشی در پیش روی
 من حالت را با خلق غمگینم
 از هم چو تو دلدار می لب ز کرم
 چون بر شدی حافظ از نیکو روی

این نفری معنی غرق ز ما روی
 در کنج خواباتی افتاده خراب روی
 از سر مو پس ساقی در دست سب
 هم پسته بر تنم هم دید پرا
 این قصه اگر گویم با چنگ و با روی
 که تاب کشم باری از لب شما روی
 رندی و سوختن کمانی در غم روی

ایضا

در سر در میان چشم خندان
 دل که آینه شایسته غباری
 شرحین بگردد مگر شرح برادران
 کشتی باد را پاور که در شرح
 جو بیایسته ام از دید پادشاهان
 کرده ام تو به دست ضم بادش
 سخن غمگین با من معشوقه پر

خرقه جامی که رو باد و دفتر جامی
 از حدی مطلبم صحرای روشن راهی
 در نه پروانه ندارد بسج روی
 کشت سر گوشه چشم از غم دل راهی
 در کنارم نشاند سستی بالایی
 که در نمی خورم بی رخ بزم کوهی
 کردی و جام میم زلف کوهی

منه بکاستان با شاپه روی را
تا بنجه خندانست دوان که خواهد
شست و خرامان کن و انکس کن
چون شمع کور و دیو در کند ز با
آن طرف که سر جعدش صند پند
امروز که باز است خوش خرد
سر مرغ بد پستانی در کاشان

لب گیری و رخ بوسی زنی کل جستی
ای شیخ کل رخسار بجز کبری
تا سر و پاموز و از قد و دلجوی
طرف سهری بر بند از مایه پیکری
خوش بودی که بودی پیش تو چو می
در میان بند کجی از مایه نیکوی
بلبل نوا می خوش حافظ بد عالمی

کودت جلمات با جبر است
که درین عالم بسیار بود کبری
حافظ خاتم شرحی ازین
علمت که در دو سینه
نو و نغزانی ازین زینت
نصف کلین پسند تو است

ایضا له

سحر فانی بیخانه بدول حوا
پس بچو جرم جرم می کشی که جهان
بر در میکده زندان قلندر باشند
خست زیر سر و بر تارک زلف پری
سر ما و در بیخانه که طرف باش
اگر که سلطنت در خشنده دل
با کد ایان در میکده ای ساکن

گفت بازی که درین این کاکای
پر تو جام جهان بین بدت کاسی
که پستاند و دوندند آفرینشای
دست قدرت که رو سپند صابای
بنفک بر شد و دیوار بدین کوبی
کترین ملک تو از ماه بود اما
با دیش اگر از سر خدا اکای

ایضا له
تصدیق مین و قری از تو است
علاج کی گنت آخر الدوا کی

خیز و جسدی کن حافظ نام
دشمنی را بی معسوم
بکش

ایضاً

ز کوی ماری نیلیم
ازین بادار و خواجه
چو گل خور و دار و خانی
که فارز از غلطها و دوی
طریقی هم نیست که کام کردن
کلاه سردی از او بی روی

دیگر بنه از زنگ و بوی فصل با
چو گل نقاب بر افکند و مرغ و مو
خزیده داری میراث خوار کا کج
زمانه نخچ شد که باز نماند
چو پست آب حیوت بد تشنه غیر
سگ و پلشت و حکم کی دشت
نوشته اند بر ایوانت الماوی
سخا ماند سخن طی که نم شرب کجا
بخیل بوی خد اشنو و پیا حفا

که میر سپند ز پی در زمان همین
منه ز دست پاله چه پیکسی
بقول مطرب ساقی بقوی فنی
مجو رطله مر و ت که شینه لاپ
فدا مت و من الما کل شی
رخت جم سخنی ماند اپت و فیر کی
که سر که عشق و نیا خریدای بوی
بد و بشادی روح و روان طی
پاله نوش و کرم ذر الصمان علی

ایضاً

نوش کن جام شراب مین
دل کشاد و در چون جام
پون جام سجو دوی طی کشتی
سنگ شان شود در قدم
دل می در بند تا مردانه

تا بدان بیخ عم از دل کنی
شرگفتی خند چون نسیم
کم زنی از خویش لاف کنی
جمله زنگ آینه ری در در
کردن چو لوس و صوبی

یا ما حال کید کید بایم
 ما در غم بچیم از تو ایام
 که فریاد شد کوبیدای جهان
 زین تن یکسان بر زمینان
 که در غم بکار پی در پی
 زین تنش کار پی
 که روزی روزی زین تن
 بطرفش زندی زین تن
 که ای سالک چو از با با ای
 پا دامی نکر دانه داری

توبه نصیر خود افتادی زین محرم
 حافظ ار پادشهان با یخ طلبند
 ز دلبرم که رساند نوار سلی
 قیاس کردم در عیش در عیش
 پاکه خرقه من کر چه رنگی کید تا
 حدیث چون چو اور در دهر اول
 دم گرفت پای پس طلبن کلیم
 پاکه دست ناسپان و کون
 دوام عیش و تنعم به شو عیش
 نیکم کله لیکن بر دست
 سرای قدر تو شام با برت حافظ

از که می نالی و فریاد چو امیداری
 کارنا کرده چه سید عظامی داری
 کجاست پیک صبا کر سخی کند می
 چو شبنمیت که بر بحر می کشد قتی
 زمانه وقف نه پنی بنام مردی
 پاله کیر و پاسا عیش ز خویش
 بانکه برد منی نه بر کرم علی
 پیک پاله می صاف و صحبت نمی
 اگر معاشر مایی نبوشن غمی
 کجاست زار جگر خستگان دنی
 جز از نیا ز شبنم دعا می جدی

ایضاً

مشنوی

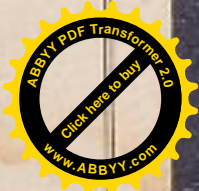
مرا بات بسیار شباهی
 دور است بکین از تن و ابرس
 ای ای آسوی منی کجایی
 دو شاد و دوسر کز دین

جواب او بکفا و اتم ارم
بکفا چون بتساری نشانش
مکروقت و فایروردن
مدرجام می پای کل از دست
بسر حشره و طرف جوید
نیار من چه وزن در بدن
پادرنسکان و دستدار
چنان پر هم زد تیغ جدا
چونالان آیدت با دان
مگردان همدم برین
تو که هر من از خضر مکرز
مکر خضر مبارک پی تواند
چو سن ماسی کلک ارم بصر
بسیقان قدریکه مکرز
مقالات نصیحت کوهمین است

ولی سیم رخ می باید مکارم
که از باغی نشاپش اینش
که عالم لادرنی فی فردا
ولی غافل مشوا از خرج بدست
نم اشکی و با خود کت کوی
که خورشید غنی شد که روزه
موافق کرد با ابرجباران
که کوی خوی ذنبوست اساس
مذخشتش بر آن بدیش
مسلمانان پلیمانان را
بطرزی کان کرد و مهرز
که اینجس با دشمنان پشیا
تو از نون القلم سپهر نصیر
چو معلو پیش شرح از بر کجا
که تیر اند از بحر ان در کین است

دوازدهمین شرح
در آن سخن که حاصل
پانزدهمین شرح
ششمین شرح
هفتمین شرح
که این نامه
پانزدهمین شرح
که این نامه

پانزدهمین شرح



که بچو بیب ز دسرای بیب
 مندی کجای کجای کجای
 بیاو او آن بندوانی پیو
 بیستان بیست دردی
 بیار آن دست سردی
 مندی زین کجک در از خون
 بزار زلم کورب مندی
 که خاطر ماید آسایش
 چو بود ز غم بادی لایبی

پاساتی آن می که حال
 بس که بس پدل اعصاب
 پاساتی آن می که عکس نام
 بد تا بگویم تا دور نی
 پاساتی آن کمیای متوج
 بد تا برویت کشانند
 سرفتنه دارد و کردو
 همی مانم از دور کردن
 فریب جهان قصه رو
 و کرسچو زید آتسی
 دلا بر جهان دل منه ربار
 همان حلیت این سانبان
 همان نرسپ این جهان
 کجاری پران لشکر کشش
 نه سها شد ایوان کاجن

کراته فراید کمال آورد
 وزین مرد و پچا اصل افتاد
 بکچنر و و جم و سپیدام
 که حبشید کی بود و کلا
 که با کنج فارون و عروج
 در کمانی و عس دراز
 من و پستی و قسه بیستم
 ندانم که خاک خواهد کرد
 بین تا چه زان شب بست
 ندانم چراغ که بر میکند
 که کس بر سر مل کمر و فرود
 که کم شد در و سپلم و تور
 که دید است ایوان و دنیا
 کجاشید ترک جهر کشش
 که کس ز غم کشش نم ندارد

منفی سپا با نیک نیت
 شنیدم که چون سپاند کرد
 منفی کجایی که وقت است
 همان که خوم نجوس وری
 منفی سپا عود پناز کن
 یک نمه در درم چار ساز
 منفی چه باشد که لطفی کنی
 برون آری ز فکر خود بیدم
 منفی کجایی نواسی
 چو خواهد شدن عالم از نگاه
 منفی بگو قول در بردار سنا
 تو بنمای راه عراقم برود
 منفی پاشنو و کار بند
 چونم شکر اردو پارا
 منفی تو سر محرمی

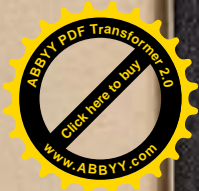
کفنی بردنی زن کرت جنگ
 خرد و شیدن من بود
 ز بسل حسنیا را پر غفلت
 دمی جنگ را در خرد و شوری
 نوایی نواسی نو عمار
 دلم نر چون خرد و صد با ساز
 به نی بازم آشنی زن
 بهم بزنی خان و مانم
 بهایی نوایان صلیبی
 کدایی بی بی شانی
 که چار کار از تو بی کار سنا
 که بنامم از دیدن زن
 ز قول من این قول پاشند
 بحک در بامی و نای و نی
 زمانی بزنی زن دم

منفی کجایی زن با نیک
 بی دوزن زادت کر میت
 دمی در نی زن که عالم دیت
 بی کجایی زن با نیک
 با ساقی از با در کین طبعی
 که با هم نشینیم و می
 دمی شکر ایم و طبعی
 منفی اشعار من کین غزل
 که با نیک از زنده زنده
 که با نیک از کاب پاری
 که با نیک از خرد و نای
 که با نیک از خرد و نای

بیت
فردین کوی در ایوانم
تین نورانی بیدانم
خلف ایگه اصدف چون بخت
نیو بدهم راحف چون بخت
بوشا خاوش نسا از نیک
که مریج بخت زیند بخت
از نیک زینت کرد و بخت
یو هم حلقه داری بخت
زین کمرین نسا و بخت در بخت
بخت علقه مریج بخت
بخت

با قبال دارای دسیم و تخت
پناه زمین بادشاهان
که تکیه اورنگ شاهی و تخت
فروغ دل دیده بصله
جاندارین پورتاجو
چکویه دهم شرح آثار
چو قدر روی ز حد و پیش
برارم با خلاص دست غا
که یارب با کلا و نغسای
بخی کلمات که آه تیدیم
که شاه جهان ما ویر و تخت
زمین تابو و نظهر خدای
خدیو جهان شاه منصور
بچه مدای سپردیم کن
بنصورت شد در افغانی

بهین کو چو پستی در تخت
بر سج دولت سه کار
تن آسانی مرغ و ماسی و تخت
ولی نعمت جان صابند
که تخت کی گشت باری و تخت
که عطف ایران طوارو
سرا از م از بحر و پیش
کنم روی در حضرت کبریا
با سرار اسپاهی حسی نو
بخت پول و بخل و عظیم
با قبالتن اسپه بخت
خلک تابو در مرغ جدی
بخار غم از خاطرش و بخت
شاهی میدان و بخت
که منصور با دوی با بخت تمام



سایه تهرت سما یون نظر
 سکنه صفت رو نام چن است
 بجای سکنه رجان پها
 چو دریای محت دار و
 ز نظم نظامی که خرج کهن
 پارم بطنین سبب استین
 از ان پشتر کاوری ضمیر
 زمان تا زمان از سپهر بلند
 از ان می که جان کردی
 پاسا قتی از زمین پر شاد
 دل منو ایمان پس کین
 پاسا قتی آن جام کخیری
 غم این جهان کا در نسیخ
 پاسا قتی اکھون که شد چون
 خدا بجام نسیخ و نسیخ

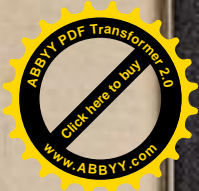
که وار و بس طر من
 کرا و داشت ایند این را
 بدنا ولی کشف کن حالها
 سارا اکم بر دعا خستار
 ندر و چو او سبب ز ناسخن
 که ز خود به ز در شین
 ولایب پستان بن افان
 بغتھی و کر باش فری منند
 مر اسرت سارا شین
 بکویین سخن کای شرم کلنا
 بس انکاء جام جهان بکو
 بمن د که از می ضعیف موی
 بی می توان که دن چو من
 ز روی تو این نام عمر بر
 که در باغ نسیخ بودی ساح

پاسا قتی از می دارم
 یک جام نامی ما
 که از چو کر و نسیخ ان
 روان موی پستان ان
 پاسا قتی آن می کرد جام
 ز نسیخ نسیخ نسیخ ان
 بن کبابی نسیخ جام
 چو جام که از نسیخ عالم نام
 پاسا قتی از نسیخ نسیخ
 نسیخ نسیخ نسیخ نسیخ

پاساتی آن را با جان می
 بنی که نه ز با ندهیم
 ز می را که چنگ کف در دست
 بی تو که در مان و پاسی
 پاساتی آن با در بعض صاف
 بد تا کی زنده و زنده بود
 پیش زنده و زنده تمام
 بی سن کن در دور و پاهای
 پاساتی آن که در نفعان
 شود در کجا جانیست آن

تصنیف بر رسیدن کس
 پاساتی آن جام تویش
 بر رویین نصیحت من گوش کن
 پاساتی از پر خای سپهر
 که می عمر ماتی سپهر است
 پاساتی از می بی مجلسی
 جناب بیت و او این کجاست
 پاساتی از می طلب کلام دل
 که از وصل تن جان کنی
 پاساتی این جام بر کنی
 پستی توان در سر ز
 پاساتی این بر جانی که در
 در چرخ نشان عرصه بر خیز
 پاساتی از ما کن سر کشی
 قلع بر کن ز می که خوشی

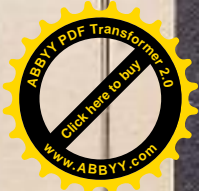
بجام دل اسنگ جوانم
 که بر دل کشاید در خوشی
 جهان جلد نمی است بی کن
 بر سپس و ز می کن که اعمی
 در می مردم از غیر کجاست
 که ویاندار و وفا با کسی
 که چون پرده با و کسباید
 که بی می نبردیم در دل
 دل ز می که و اند که دوی کند
 که گویم ترا حال کسری و
 که در چو می از سوان
 بر اینست کنون بر برده
 تو خون صراحی و پاسا عریز
 که از خاکی آفرینا از سستی
 خصم صا که صافی بخش بود



در پشیمانی که پدید می آید
 پیاسامی آن جام صحت
 بد و تا صفا در درون
 پیاسامی آن شش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان
 پیاسامی آن می که چکرسنجام
 بد که جهان پرود پرورنغم
 پیاسامی آن آب اندیشه سوز
 بد و تا روم بر فلک شیر کبر
 پیاسامی آن کبر پست
 بمن ده که بد نام خوانم شدن
 پیاسامی آن می که تیزی کند
 بد تا بوشم پادو کس
 پیاسامی آن می که شامی
 بمن ده که در دم ز غیب پاک

خوبش حکوی می بگویند
 که بر جان کشاید در نرفت
 و می از که درت بر درون
 که ز درش میجوید شاک
 چه شست و چه در پست
 بچینم در جم ز پست سلام
 سر پر در بالای که درون
 که که گریه نوسد شود سوز
 بهم بزخم دام این که پر
 که اندر خوابات و رو پست
 مریدی و جام خوانم شدن
 بیایع و لم مشک پیری کند
 که پست از غمش در دم
 با یکی او دل کو ایست
 برارم بعشرت سرزین

پیاسامی آن جام خون
 بد تا زخم بر فلک بار کجا
 چه شست باغ روحانیان
 در آنجا چه شست
 پیاسامی آن جام خون
 که در آن در پست
 بد تا زخم در روئی
 بد تا زخم در روئی
 پیاسامی آن جام خون
 بد تا زخم در روئی
 پیاسامی آن جام خون
 بد تا زخم در روئی



ز جرخش زنجک برز
 بر پند در آن سینه مرچه مست
 دم خسروی در کدایی نر

که حافظ چو پستانه گوید
 و کرسچو جام کمر کرد
 بستی در پار پستانه

مقطعات

ز آنکه از وی پیش فداوری
 کس رطب بی خار اینستان
 چون تمام افزوت باور
 چون میدی خصم خود می
 آنکه از شیشه او خون مسکاید
 که بهیوی قلب کاسی می
 کردناز برای نفس سیر
 در پاسبان نام او چون می
 چون منخر کرد و قوتش در سید
 میل در چشم جهان کشید

دل مندر دینی و شباه
 کس عمل بی نشین از کجا
 سر با یابی چه اسی بر جود
 بی تکلف سر که دل بروی
 شاه غازی خسروی سیستان
 که پیک حمله سپاسی می
 سرور از برای سبب می کرد
 از پهنش نخ می او کند شیر
 عاقبت شیراز و بر روی
 آنکه روشن جهان شد

دل مندی از برادر غازی
 کس نیند که کارش از کجا
 بد تو کل کن نیندانی که نو کل کن
 شمس صورتی که ز زکی پی
 شاه منور منور بدی
 شاه یزددم و پید
 کارسانان بدی
 داوود زوری پان

افسانه

بسمع خوابه رسان ای حریفه پیش
لطیفه بسیار رو خوش بخند اش
بس انجمن کرم قین ز لطیفه

بخلوئی که در جنبه صبا باشد
به سخته که دشمن را دران ضبا
که کرد وظیفه تخاصا کنم بوبا

ایضا

بر تو خوانم ز دفتر احصا
سر که بخر اشت بگر بخنا
کم بهاش از دست پایکن
از صف یاد که کج کج علم

آی درو غاوه درخشش
پسجو کان کیرم درخشش
سر پستک زدم درخشش
سر که برد سرت کج درخشش

ایضا

دل بسند ای مرد بخور و دروغی
بر تو کل کن بسند ای که نوک کلک من
شاه سر سوزم ندید و بی لطفه کرد
کار ساین محسن باشد تو ای غافل

کس نداید که کارش کجا خواهد
نقش هر صورت در کجی در کجی
شاه یزدم دید و دیدش کجی
داور روزی سپان من در صرنا

ایضا

سرای مرسته بحث علم و طاقی روان

چو چون دل دانا و چشم میاست

سرای ماضی زار تو بی حاصل
علافت نیست که علم در اجابت

ایضا
خود او در اثر در کجی

ای عبال تو با انواع سر از کجی
باید طرف کرت و کجی

صیت میبوی در کجی
نقشه باشد کجی
ز آنکه سوز در کجی

این است که در این عالم
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم

اینست

ای تو اصل عالی
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم

اینست

دو سه سال آنچه پند و سرمه
دوش در خواب چنان بد خیال که
بسته بر آنوز و دسترنج
بسیار تعمیر نید اش این خواب که چست

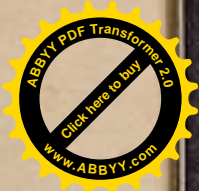
سهم بر بود یک دم فلک چو کانی
گذر افشا و بر صلبش ششم نهانی
بتر از فشانده کنست مرا امید
تو بفرمای که در خشم ندری با

اینست

تو نیک و بد نمودم از خود
چرا و دیگری باید محبت
و من حق الله محبت
ویر ز تو من شایسته محبت

اینست

شمار از استان عشق و ریکر
سج مرگان دراز و غم جادو کرد
ساقی می ده که با حکم از این پرست
در سفالین کاشه زده آن خنجر
نمیت با جسوار ذخاک کوئی بزرگ
ساقی دیوانه چون من در بر
حاکیمان بی خبر زنده از جرح کلام
آن حکایتها که از فرما و سیرین
آنچه آن لغت دراز و حال شکن کرد
قابل تغییر نبود آنچه تعین کرد
کین حریفان خدمت تمام جهان
عاقده آن نجاشتم سل میکن
سر پی زاده که نه عقل کاین کرد
این نظام دل من که با عساکر کند



سال فال و حال مال و اصل سلو
سال خرم فال نکو حال ساپلم

باوت اندر شهر یاری تو قرار دوام
اصل ثابت نسل با تو تخت عالی بحکیم

ایضاً

چسب این نظم از سپاسی
آفرین بر کلک نفاشی که بود
عقل در پیش نمی ماید بل
منجست این نظم با سحر جلال
کس نیاید گفت حرفی این

بر فروغ نور کسی جوید دلیل
بگر معنی را چنین حسن جمیل
طبع در پیش نمی ماید بل
ناتق آور و این سخن ماجر بل
کس نیاید گفت حرفی این

ایضاً

قوت شاعر من سحر از فرط ملال
نفس خوار زرم و خیال لب چون
می شد آنکس که چو او جان سخن سپستان
چون همی گفتمش ای مونس در زمین
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید من
لابد بسیار نمودم که بر سو داشت

تسوق شده از بند کز آن سحر
بانس از آن کله از ملک سلیمان
من همی دیدم از کالبد جان من
سخت می گفت و دل آمد زور کربان
کان شکر لجه خوش سخن از آن
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان

ما دشا با سحر اظرف در کرم
کلمه نونه از زمانه کانت
ایضاً
ما دنیا با در که کسیر است پاریار
تا خاکی من کسیر است کز آن
بشم بدو شمع دارم جان کسیر است
بسه ز او که تا آن مدتی پانی
چو کلن چمن ز با دین
ز آنکه در پای دارم جان کسیر است

برسانی و شایسته بود از برای مطرب
و صفای آن مآذ که در پیش خردمان

ایضاً

در نیافتت عمر و جوانی
کوش بودی طراز جادوانی
در نیافتت در و در کردن حوی
بخوابد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خوشی و نوبت
بهنیفتت است حکم آسمانی

ایضاً

بهمه سلطنت شاه شیح ابوسحق
که با خوشیش سر پرده او درین
در کربلی ایلام شیخ محمد لیدین
که قاضی به از و آسمان مدار دیار
در کربتیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن حجت او کارهای کشته
در کشنده و امر عهده که در تصنیف
بنای کار بنام امیر و شاه نهاد
در کریم چو جابری توام در یاد
که نام نیکبیر و از جهان سن
نظیر تویش نیکد اشده و بلند
خدای عزوجل جسد را پیا

ایضاً

بر سر بازار جاننازان می برید
شنوید ای ساجد کوی مدی

در تمام این دنیا که از نام کس
نیست که بر دست او جان نهد
جامه دار از بسک و نیمه بر
عقل و دانش پر دما این
که آن نام در سلوک باستان
درین شایسته باریدین
و خورشید که در نوحه کار
و بیست و شش سال جا فطرت

ایضاً

پادشاه با لشکر تو سپهری
با ضنین اوج جلال از پیشکامکت
بافریب ز یک این بی خرم رگزار
انکه در با نعت و نیم آورد پر

نیز اگر بر عزم تو خیرت بر کنی
اکتفی و خدمت و طهای که می کنی
کار بر وقت مراد صفت امدنی
و صفت باد که نعت نیم یاد کنی

ایضاً

ایکه از روزگار مسطبی
نقد مال و منال و خست و جبار

فرح و عیش و خرمی و طرب
جمعه کله از روپا عری بطلب

ایضاً

ز دانش مطلقای بجز بایند
بود از شرب شاد صیالده
کسی چون شمشاد و جوید از بر
که امش نوش دار و جود

که در دنیا نشاد می خورند
که جلاب طرب زد مرم جود
بعون قوت بار و می بکمان
بیشتر شکانم و مخرج پوی

ایضاً

بمن پیام فرستاد دست تو می
بمن از دوپال که نخت بخانه بار
جواب ادم کفتم بد از معنوم

که ای همه کلکت بود پاسب
چرا خانه نوا جود بر می
که این طریقه نه خود کایت خود

بکصد قبایله و می با بر سپید
اگر بر دین نام از آیت شایسته
بکجه در مری نه از آن بر بسوی
جباب نوا جود صفت و کرباج
که چندی نواز غنچه صاحب
بعون قوت بار و می بکمان
بیشتر شکانم و مخرج پوی
چو چای کج ز نو پند کافران
چو طراز شربت طغایبی

همیشه باد جهانش بکام و در سر صدق
کمر بند کیش بستم جیح منیای

ایضاً

روح القدس کن سر فرخ
بر قبه ظاهر م زربند
یکت سحر کمان کعبه یار
در دولت و حمت مخلد
بر منده سپه روی نماید
منصور مظهر م

ایضاً

که اگر کبر پاک داشتی در اصل
بر آب نطقه سرش مدار باستی
در غنابت کردی فسوس جام رش
چراستی ز می خوشگوار باستی
و کس سزای جهان ز سر خرابی
بدست آصف صاحب عیار باستی
زمانه که ز قلب داشتی در اصل
اساس او به زمین استوار باستی
چو روزگار ز جراین کین غریب
بهر مملتی از روزگار باستی
چو پستگیری از آن دلی بود
همیشه دولت او پایدار باستی

ایضاً

ولا دیدی که آن فرزانه روز
چو دید اندر خم این طاق کین
بجای لوح سپین بکنارش
فلک بر سر نهادش کوح سکنین

ایضاً
در این مکتب جوان با وسایر
در این مکتب در علم از علم
خاستن زمین خست و در دایره
تاریخ این معامله حسن
ایضاً
سایه چاه زین کین غنابت
از دست خست و در این
خست غنابت ایضا
ز کوه خست خرابند و کوه

دوستدار آن سگانه و حریفان
سازجک سنگ عمرت صحن محاسن
دور ازین بهتر نباشد سایه
کرن

پشکاران یک نام صحن
خال جانان دانه دل نساوی دام
حال ازین بهتر نباشد حافظ

ایضاً

بیا حق و الدین طلب شود
چو میرف از جهان این
بطاعت قرب از دومی آن
بدین پستو راز رخ فاش

امامت و شیخ جماعت
براهل فضل و ارباب
قدم در نه کر است طاعت
برون آزار حروف طاعت

ایضاً

شام با بسری زبانه رسیده
خوش لفظ و پاک معنی و موزون
گفتم درین سپاه ز بهر چو آید
اکنون ز صحبت من غفلت جان روی

رضوان سریر و حورین و سل
صاحب جمال نمازک و بکر و لایه
گفتار ز بهر مجلس شاه و خوی
ز دیک خوش خویش و کام و خوی

ایضاً

عزم خیال دوست بگدشت

آزنی خیال مهر و دسر

در دانه را مملو است
در باطلان تو عیب
ایضاً
گفته شعرین
زان غایت طبع کعب العوان
که کوز از او را در پیش
که شیری شاه صاحب جمال
با داد و دانش تلخ که عیب نکر
که سبک این حال
گفته شعرین

اعظم نعمت از آن است که در این کتاب
بجز خاک بود پیش از این کتاب
با آن طهارت از خطی از خاک
در نصف ماه از قضا و عفو و
بکس رسید جو در روز کس
آمد حرف سالان تا کس
اصفا
سر و بیل تمام
صاحب صاحب

برادر خوب و عادل طالب سواد
یسوی روخته دشمنان
خلیل عادلش سوسه بر خوان

پس از چاه و نه سال از چشاش
خدا را ضعیف افعال و صفاتش
وز آنجا فهم کن سالان

اصفا

آن میوه پیشی کلمه پستی جان
تاریخ این حکایت که از تو باز
سر جمله اش فرو خوان

در دل خراستی از کف جراتی
سر جمله اش فرو خوان

اصفا

اصف عهد زمان حاج جهان
ناف نغسه بد و از ما بر جگانه
انکه پیش سوی حق نمی گویی

که درین غم جز دانه پیران
که بگشاید و این کلنج ز در
پس از تاریخ و فاش طلب میلان

اصفا

بجد وین سر و پا قضا اسمعیل
ناف نغسه بد و از ما بر جگانه
کف رحمت حق منزل در آن

که زوی کلک زبان درش از شرح
که بروی غف ازین منزل بی مضطر
سال تاریخ و فاش رحمت حق

اصفا

گر کسی بی کسی بدی بدم

چون بکسرم بیکجستی

ایضاً

پچاره دلم ز خود قوی غافل بود
نما که ز جهان کنار چست رفت

سرفکر که می کرد مس باطل کرد
چون دید که کار او سر حاصل بود

ایضاً

دا دیم هم ز عسر بر با دوست
افسوس که دردت عمری گزید

از پیش خبر دار نه و آگاه پس
نه سازد کس شدم نه آباد کس

ایضاً

آن کن که بخرخت شکاری بود
در راه پنهان بود که کس را خاطر

با غیر خدایت سرو کاری نبود
از کرد وجود تو غیبی بود

ایضاً

ای با حدیث زبانش میکو
میکونه بد زبانش که ملاش کرد

سوز دل من بصد زبانش میکو
میکو سخنی و در زبانش میکو

ایضاً

از بخت خصم بدهم و بچایم

وز رشتن دل بندم و بکشایم

زین کار بکایت کنم
کاکس که ز دستم برآید

ایضاً

همی ز سر خوبی خالی نیست
در دوزخ ز سر بی خبری خالی نیست

هر چند که در خلق جهان میکم
بود ای زین سر بی خبری خالی

ایضاً

ای شب که بر تخیل کردی
روی حال تخیل بدایت

امروز کسی که تو بگرداند روی
فردا بگردم دیدم پند روی

ایضاً

اصل کھر عشق ز کانی و کرت
منزله عاشقان جهانی و کرت
مرغی که بدام دانه عشق خور
پروین زد و کون ریشیالی در

ایضاً

نه جان تو با سر ایله پر دست
نه در طلب ماشای وخت
در داکه چنان نقش مشغول
کز نفس شخاش خواهی پر دست

ایضاً

من بنده انکس که شوته ارد
در کردن دل ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دانی
آن باد خور و کسی که دوری

ایضاً

آنها که مقیم عالم جان باشند
واندر طلب وصال جانان باشند
آنها که بد و پستی سپار قدم
در غیبت و در حضور کپان باشند

ایضاً

من با بگرد تو در میان که دم دست
پند آستمش که در میان کسی

پیدایت که از میان جان برت
تا من که در طرف بر تو چشم
ایضاً
چون غم بکنم تو بر پندار نشود
چون غم بکنم تو بر پندار نشود
ایضاً
هم در پند جانم سر انداز شود
هم در پند جانم سر انداز شود
ایضاً
بگویم که از دور و دوری بگفت
بگویم که از دور و دوری بگفت
ایضاً
کرد لب و دامن که در کف
کرد لب و دامن که در کف

وانگار مر جا بعنبر گرفت

دلها سر در جا ز نندان انداخت

ایضاً

ای پس که خراب بود جام سوی

گر چه چون افتد در این دم سوی

با ما نشین و گزند بد نام

ما عاشق زنده و پست عالم نیوم

ایضاً

مارا مگذار که در آیم ز پای

قیام هست و دورخ آن عهد

سیرت چه دشمن افکن ای شیر ز پای

تا کی رود این کرک ز نایب

ایضاً

چون مست شدیم سپ جبار اسر

اول بوجامی و صلحم در

خاک رده او شدیم با دم

با چشم بر آب و با دل بر تش

ایضاً

تا برداری کام جهان لب جام

لب باز گیر که نمان لب جام

این لب یار خواهد این لب جام

در جام جهان جویخ و شیرین

ایضاً

وز دور فلک حبیب که نافع دارم

عمری ز پی مراد صانع دارم

باز که بگفتم که در او دارم

سند دشمن من که تو طالع دارم

باز که بگفتم که در او دارم

سند دشمن من که تو طالع دارم

باز که بگفتم که در او دارم

سند دشمن من که تو طالع دارم

باز که بگفتم که در او دارم

سند دشمن من که تو طالع دارم

باز که بگفتم که در او دارم

یک محمد منشن دارم جز غم
یک مونس دمسازم از غم

ایضاً

سر روزم بزر بار در کت
در دیده من بخت خاری در
من جبهه می کنم تضامی کو
پرون کنایت تو کاری در

ایضاً

مقبول دل خاصی مشهورم
خوش لجه و موزون کت بدم
در خطه شیراز بنامش
زود او روی حافظ حاضر توام

ایضاً

در غربت کواری و بی ماری
افتادیم و میت مرا غمخواری
یار بختی خدایت که زود
این بند خلاص در غم بگاری

ایضاً

سردوست که دم زود خاکون
سرمایک روی که بود در من
کویند شب آسین غنبت عجب
چون مردند بد آنکه این شد

ایضاً

ناسی که حدش سر و می ماند را
آینه بدست در روی خود می را

بسیار چو پیش تو می آید
و صدمه جانی نمی خالی که راست

سلیب گرفته کرد و بر عیب
و اغاز بی نمانده چای

شماره شصت و پنج که در من
حال زانم درت از غایب

بخط و حدت درین
دل ز بند تو در وقت دور

بسیار چو پیش تو می آید
و صدمه جانی نمی خالی که راست

بعد از سوپس روی تو ماند قلم
سودای خط تو از سپهر قلم

ایضاً

نه قصه آن شمع جگر بویان
نه حال من سوخته دل بویان
غم و درد لشک من از پست که
یک بار که با او غم دل بویان

ایضاً

بشم تو که سحر با ملت پشادش
یارب که فتنه ببار و داز یادش
آن گوش که کرد حلقه در گوش پهلایل
او یزد در نظم حافظ باویش

ایضاً

ایام شبایست شراب و لیر
هر غمزدار است و خراب و لیر
عالم همه بر سر خراب است
در جای خراب هم خراب و لیر

ایضاً

چون با در ز غم در بادت بیدن
بالک غم نیستوان کوشیدن
سبز است ساعز او و دو
می بر لب سبز خوش بود بوشیدن

ایضاً

عشق رخ یار بر من ز کبیر
بر پسته دلان خرد پیکبای کبیر

معمولاً در این کتاب
بسیار از این اشعار
درج شده است
و در این کتاب
بسیار از این اشعار
درج شده است
و در این کتاب
بسیار از این اشعار
درج شده است





<p>مستقیم کن چرخ زانو جان تا سر جهان بگوستای سر مژ</p>	<p>مستقیم کن چرخ زانو جان تا سر جهان بگوستای سر مژ</p>	<p>مستقیم کن چرخ زانو جان تا سر جهان بگوستای سر مژ</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
<p>بارونی گوشتش در کوشش وز ما همدان تمام دامن کنش</p>	<p>بارونی گوشتش در کوشش وز ما همدان تمام دامن کنش</p>	<p>ای دوست دل ز جفای در کنش با اهل نهر کوی کربان گنجش</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
<p>دل خوش کن بر صبر کار آید یک قطره خونست و نه آید</p>	<p>دل خوش کن بر صبر کار آید یک قطره خونست و نه آید</p>	<p>گفتی که ترا سوخمدار آید کو صبر و چه دل کاپه ولس آید</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
<p>بر خاک جنات بست بر درین دانش اسطار و فارغ بنشین</p>	<p>بر خاک جنات بست بر درین دانش اسطار و فارغ بنشین</p>	<p>با آنکه نهد صحر و ما با رستگین با دوست دل ز زبان گنج گمش</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
<p>وز معجزی بگفته بود دی بر دیده اگر شایسته بینی</p>	<p>وز معجزی بگفته بود دی بر دیده اگر شایسته بینی</p>	<p>از مردمی و سیدمی گیتی برایش اگر شایسته بینی</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
<p>ماهی که نظیر خود درو کمال پون جابه زین کشد آن کین</p>	<p>ماهی که نظیر خود درو کمال پون جابه زین کشد آن کین</p>	<p>پون جابه زین کشد آن کین ماهی که نظیر خود درو کمال</p>









